

به تن کرده بود و همان چکمه های ورنی سنگک داری را به پا داشت که چند سال بعد نیز در مقابل جوخه آتش پوشیده بود. هنگامی که در جلو خانه دست عروس خود را گرفت و او را به طرف محراب برد، رنگ از چهره اش پریده بود و بغض گلویش را می فشرد. رفتار رمیدیوس چنان طبیعی و عاقلانه بود که وقتی حلقه ای که آنورلیانو می خواست به انگشت او بکند لیز خورد و به زمین افتاد، عکس العملی از خود نشان نداد. در میان زرمه و حیرت مدعوین همانطور دست خود را در دستکش توری بدون انگشت بالا آورد و انگشت خود را آنقدر آماده نگه داشت تا ناسزدش موفق شد با چکمه خود حلقه را که تا دم در لیز خورده بود متوقف کند و در حالی که از خجالت گوش تا گوش سرخ شده بود به طرف محراب برگردد. مادر و خواهران رمیدیوس از ترس اینکه مبدا در حین مراسم عقد خلافی از بچه سر بزند، چنان زجر کشیده بودند که عاقبت خود آنها مرتکب عمل خلاف شدند و او را از زمین بلند کردند و بوسیدند. از آن روز به بعد، احساس مسئولیت و سهربانی ذاتی و خودداری آرام رمیدیوس بر همه عیان شد. خود او بود که بدون دستور کسی، بهترین قسمت کیک عروسی را برید و کنار گذاشت تا با بشقاب و چنگال برای خوزه آرکادیو بوئندیا ببرد. پیرمرد عظیم الجثه که رنگ و روی خود را در اثر ندیدن آفتاب و باران از دست داده بود، در حالیکه به تنه درخت بسته شده بود، در زیر سایه بان نخل، روی نیمکتی چوبی کز کرده بود. از روی حقیقت شناسی لبخندی به او زد و شیرینی را با دست در دهان گذاشت و زیر لب چیزهای نامفهومی زرمه کرد. تنها کسی که در آن مراسم زیبا که تا سحر روز دوشنبه طول کشید، غمگین بود، ربکا بوئندیا بود. عروسی او بدون جشن مانده بود. بنا بر تصمیم اورسولا، قرار بود عروسی او نیز در همان روز جشن گرفته شود ولی روز جمعه پیترو کرسپی نامه ای دریافت کرد که اطلاع می داد مادرش در بستر مرگ است. عروسی به تعویق افتاد. پیترو کرسپی، یک ساعت پس از دریافت نامه روانه مرکز استان شد ولی مادرش نیز درست در همان موقع در سفر بود و شنبه شب، سر وقت وارد شد و در عروسی آنورلیانو آهنگ غم انگیزی را که برای ازدواج پسر خود آماده کرده بود خواند. پیترو کرسپی نیمه شب یکشنبه، پس از آنکه در راه پنج اسب عوض کرده بود تا خود را بموقع به عروسی خود برساند، پس از خاتمه مراسم ازدواج وارد شد. هرگز کسی نفهمید چه کسی آن نامه را نوشته است. با کتکهای اورسولا، آمارانتا، در مقابل محرابی که نجارها هنوز مشغول جمع کردن آن بودند، اشک ریخت و سوگند خورد که بیگناه است.

پدر روحانی نیکانور ریئنا، که دون آپولینار سسکوته او را برای اجرای

آنورلیانو بوئندیا و رمیدیوس سسکوته، یکشنبه روزی از روزهای ماه مارس در برابر محرابی که به دستور پدر روحانی نیکانور ریئنا در اتاق پذیرایی ساخته بودند، با هم ازدواج کردند. گرفتاریهای متعدد خانواده سسکوته در عرض آن چهار هفته، با این ازدواج به سنتها درجه خود رسید، زیرا رمیدیوس کوچولو، قبل از آنکه عادات بچگی را ترک کند یکمرتبه بالغ شده بود. گرچه مادرش تغییراتی را که در سن بلوغ در دخترها به وجود می آید بدقت برای او شرح داده بود، با این حال بعد از ظهر روزی از روزهای ماه فوریه، رمیدیوس که از ترس فریاد می کشید، خود را به اتاق پذیرایی که خواهرش با آنورلیانو در آن مشغول صحبت بودند، رسانید و تنگ خود را که با مایعی غلیظ و قهوه ای رنگ لک شده بود، به آنها نشان داد. تاریخ عقد کنان را یک ماه بعد تعیین کردند. در این یک ماه فقط فرصت داشتند به او یاد بدهند که چطور بتنهايي خودش را بشوید و لباس بپوشد و وظایف عمده خانه داری را انجام بدهد. او را وادار کردند روی آجر داغ بشاشد تا بلکه عادت شاشیدن در رختخواب را ترک کند. با چه زحمتی او را قانع کردند که نباید اسرار زناشویی را به کسی بگوید، چون رمیدیوس چنان از این قضیه وحشت داشت و در عین حال متعجب بود که خیال داشت تمام جزئیات شب اول عروسی را برای همه تعریف کند. کار خسته کننده ای بود ولی با فرا رسیدن تاریخ تعیین شده عروسی، دختر بچه تمام جریان عروسی را به اندازه خواهران خود می دانست. دون آپولینار سسکوته که بازوی خود را به رمیدیوس داده بود، او را در طول خیابانی که با گل و حلقه های گل زینت شده بود، در میان صدای آتشبازی و موسیقی چند ارکستر، همراهی کرد. رمیدیوس دستش را برای مردم تکان می داد و با لبخند از کسانی که از پنجره ها برایش آرزوی سعادت می کردند، تشکر می کرد. آنورلیانو کت و شلوار مشکی

مراسم عقد کنان از آن طرف باتلاقها آورده بود، پیرسردی بود که از حق‌ناشناسی حرفه خود، ملول و مغموم بود و پوست بدنش غم‌انگیز می‌نمود و تقریباً فقط روی استخوانها کشیده شده بود. شکم بر آمده و مدوری داشت و مثل فرشته‌های پیر بیشتر ساده‌دل بود تا خوب. خیال داشت پس از انجام مراسم عقد کنان، به کلیسای خود بازگردد ولی از لجبازی و یکدندگی اهالی ساکوند و سخت حیرت کرده بود که بی‌آنکه فرزندان خود را غسل تعمید بدهند و بی‌اینکه مراسم مذهبی بجای بیاورند، در عین بی‌آبرویی، در نیکبختی زندگی می‌کردند. با این فکر که هیچ سرزمینی به آن اندازه به عنایت الهی احتیاج ندارد تصمیم گرفت یک هفته دیگر نیز در آنجا بماند و مردان و زنان را مسیحی کند و رفیقه گرفتن را شرعی کند و برای مرده‌ها مراسم مذهبی انجام دهد. ولی هیچکس به او اعتنایی نکرد؛ در جوابش گفتند که سالهاست خودشان بدون کشیش مستقیماً با خداوند کارهایشان را سروصورت می‌دهند و گناه کبیره هم برایشان معنی و مفهومی ندارد. کشیش نیکانور از موعظه‌خوانی در هوای آزاد خسته شد و تصمیم گرفت مسؤلیت ساختن کلیسایی را به عهده بگیرد که بزرگترین کلیسای جهان باشد و مجسمه قدیسان به اندازه طبیعی و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگین در دو طرف داشته باشد تا مردم از رم به آنجا بیایند و خداوند را در دیار کفار بشناسند. دور افتاده بود و با یک بشقاب مسی گدایی می‌کرد. گرچه به او پول زیادی می‌دادند باز هم بیشتر می‌خواست چون کلیسا، می‌بایست ناقوسی داشته باشد که صدای آن حتی مغروقین را هم به سطح آب بیاورد. آنقدر التماس کرد که صدایش گرفت. استخوانهایش به سروصدا افتادند. روز شنبه، وقتی که دید حتی به اندازه مخارج ساختن درهای کلیسا هم پول جمع نکرده است عاجز شد. در میدان بحرایی ساخت و روز یکشنبه، با آساختن زنگی، مثل زبان طاعون بیخوابی، اهالی را به انجام مراسم نماز دعوت کرد. عده‌ای از روی کنجکاوی و عده‌ای از روی دل‌تنگی و عده‌ای هم بخاطر اینکه خداوند را با بی‌تفاوتی که نسبت به نماینده‌اش دارند، از خود نرنجانند رفتند. ساعت هشت صبح، نیمی از اهالی دهکده در میدان گرد آمده بودند. کشیش نیکانور با صدایی که از شدت التماس بزور از گلویش خارج می‌شد، چند آیه از انجیل قرائت کرد. در خاتمه، همانطور که جمعیت متفرق می‌شد، بازوان خود را از هم گشود و تقاضا کرد به او توجه کنند.

غلظ برای او آورد که از آن بخار بلند می‌شد. کشیش فنجان را لاجرعه سر کشید و با دستمالی که از آستین خود بیرون آورد دهان خود را پاک کرد. سپس بازوان خود را از هم گشود و چشمانش را برهم گذاشت. آنوقت همه دیدند که پدر روحانی نیکانور به اندازه پانزده سانتیمتر از سطح زمین بلند شد. اقدام قانع - کننده‌ای بود. چندین روز از خانه‌ای به خانه‌ای رفت و همانطور که پسرک پول جمع می‌کرد و در کیسه‌ای می‌ریخت این آزمایش شکلاتی را انجام می‌داد آنقدر پول جمع کرد که هنوز یک ماه نشده ساختمان کلیسا آغاز شد. هیچکس به سبب الهی آن نمایش شکی نبرد مگر خوزه آرکادیو بوئندیا که بی‌آنکه قیافه‌اش از تعجب تغییری بکند، یک روز صبح به عده‌ای که دور درخت بلوط جمع شده بودند تا یک‌بار دیگر آن معجزه را تماشا کنند، نگاه کرد؛ فقط روی نیمکت خود جا بجا شد و شانه‌هایش را بالا انداخت. پدر روحانی نیکانور با صندلی که رویش نشسته بود از زمین بلند شد.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: خیلی ساده است. این مرد دارد چهارمین بعد، یعنی بی‌وزنی (۱) اختراع می‌کند.^۲

کشیش نیکانور دست خود را بلند کرد و پایه‌های صندلی با هم روی زمین قرار گرفت.

گفت: حرفم (۱) پس می‌گیرم: این آزمایش بدون شك وجود خداوند (۱) ثابت می‌کند.^۳

اینچنین بود که فهمیدند آن زبان عجیب و غریبی که خوزه آرکادیو بوئندیا حرف می‌زد، لاتین بوده است. کشیش نیکانور چون تنها کسی بود که موفق شده بود با او ارتباط برقرار کند، فرصت را غنیمت شمرد تا وجود خداوند را به سزگیج او فرو کند. هر روز بعد از ظهر کنار درخت بلوط می‌نشست و به زبان لاتین برای او موعظه می‌خواند، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا با لجبازی هرچه تاملتر نمایش شکلات را برای وجود خدا قبول نداشت و تنها مدرک اثبات وجود خداوند را عکس انداختن از او می‌دانست. کشیش نیکانور برای او مدالهای مذهبی، عکس، و حتی تصویری با سمه‌ای از خرقة ورونیکا^۴ آورد، ولی خوزه - آرکادیو بوئندیا تمام آنها را به عنوان صنایع دستی که هیچگونه منشأ علمی ندارند، رد کرد. چنان متکبر و لجوج بود که عاقبت کشیش نیکانور دست از

گفت: «یک دقیقه صبر کنید، اکنون یکی از مظاهر انکارناپذیر قدرت بی‌انتهای خداوند را مشاهده خواهید کرد.»

پسری که در مراسم نماز به او کمک کرده بود یک فنجان شکلات گرم و

2. *Hoc est simplicissimus. Homo iste statum quartum materiae invenit*

3. *Nego. Factum hoc existentiam Dei Probat sine dubio*

۴. زلی از اهالی اورشلیم که با پارچه‌ای صورت مسیح را خشک کرد و جای صورت مسیح روی پارچه باقی ماند.

پیتر و کرسی از تعویق مجدد ازدواج بینهایت غمگین و افسرده خاطر شد ولی ربکا صداقت خود را بار دیگر ثابت کرد و گفت: «حاضرم هر وقت تو بخواهی با تو از اینجا فرار کنیم.» پیتر و کرسی سرد ماجراجویی نبود و مثل نامزد خود تصمیم ناگهانی نمی گرفت و احترام به قول را ثروتمندی می دانست که نمی شد به باد فنا داد. آنوقت ربکا به حیلله های شجاعانه تری متوسل شد: باد برسوزی چراغهای اتاق پذیرایی را خاموش می کرد و اورسولا آن دو عاشق و معشوق را در حال بوسیدن در تاریکی غافلگیر می کرد. پیتر و کرسی توضیحات گنگی درباره جنس ناسرغوب چراغهای جدید نفتی به او می داد و حتی در کار گذاشتن طریق مطمئنتری به او کمک می کرد ولی باز با مواد سوخت تمام می شد و یا قتیله می سوخت و اورسولا ربکا را می دید که روی زانوان ناسزدش نشسته است. عاقبت هیچ عذر و بهانه ای را نپذیرفت؛ کارهای آشپزخانه را به عهده زن سرخپوست گذاشت و خودش روی یک صندلی. به مراقبت آن دو نشست تا نگذارد حیلله هایی که حتی در جوانی خود او هم قدیمی شده بودند، او را بفریبد. ربکا از دیدن اورسولا که روی صندلی دهن دره می کرد، از روی شوخی می گفت: «بیچاره ساسان! وقتی بمیرد آن صندلی را با خودش به برزخ خواهد برد!» پیتر و کرسی پس از سه ماه عشق تحت نظر، از کفندی پیشرفت ساختمان کلیسا که هر روز به بازرسی آن می رفت خسته شد و تصمیم گرفت مبلغی را که برای اتمام ساختمان لازم بود در اختیار کشیش نیکانور بگذارد. اما آمارانتا صبر و حوصله از کف نداد؛ هر روز بعد از ظهر دوستانش پیش او می آمدند و همگی در ایوان می نشستند و مشغول گلدوزی می شدند و او در حین گفتگو با آنها نقشه های تازه ای در سر می پروراند. بحسابه غلط، نقشه ای را که از همه مؤثرتر می دانست بر باد داد: گلوله های نفتالین را که ربکا لابلای لباس عروسی خود ریخته بود و در صندوقی در اتاق خواب گذاشته بود برداشت. این نقشه را دو ماه مانده به اتمام ساختمان کلیسا عملی کرد. ولی ربکا که از نزدیک شدن عروسی خود بیتاب شده بود تصمیم گرفت لباس عروسی را خیلی زودتر از آنچه آمارانتا پیشبینی می کرد، آماده کند. وقتی صندوق راگشود، ابتدا ورقه های کاغذ و سپس ملافه ای را که برای حفاظت روی لباس کشیده بود عقب زد و متوجه شد که تور لباس و گلدوزی تور سر و حتی دسته گل بهارنارنج را چنان بیدخورده که تبدیل به گرد شده است. گرچه مطمئن بود که دو سشت نفتالین در صندوق ریخته است ولی حادثه چنان طبیعی رخ داده بود که جرأت نکرد آن را به گردن آمارانتا بیندازد. با اینکه فقط یک ماه به عروسی مانده بود، آسپارو بسکوتی در عرض یک هفته یک لباس عروسی دیگر برای او دوخت. در یک بعد از ظهر بارانی، وقتی آسپارو

موعظه خوانی خود کشید و از آن پس صرفاً از روی حس بشردوستی به دیدن او می رفت. ولی این مرتبه خوزه آرکادیو بوئندیا بود که سعی داشت با حیلله های منطقی خود کشیش را از راه بدر کند. یک بار کشیش نیکانور تخته نرد آورد تا کنار درخت بلوط بنشیند و با او بازی کند ولی خوزه آرکادیو بوئندیا قبول نکرد و گفت که هرگز بازی بی را که هر دو حریف بر سر قوانین آن موافق باشند، قبول ندارد. پدر روحانی نیکانور که هرگز در باره بازی تخته نرد چنین چیزی به فکرش نرسیده بود دیگر موفق نشد دست به بازی تخته نرد بزند. چنان از هوش و حضور ذهن خوزه آرکادیو بوئندیا حیرت کرده بود که از او پرسید چطور شده او را به تنه درخت بسته اند.

او جواب داد: «خیلی ساده است» برای اینکه دیوانه هستم.» از آن پس، کشیش از ترس اینکه مبدا ایمان خود را از دست بدهد، دیگر به دیدن او نرفت و تمام وقت خود را وقف ساختمان کلیسا کرد. ربکا حس می کرد که بار دیگر امید در قلبش رخنه می کند. آینده او بستگی به پایان ساختمان کلیسا داشت. یکشنبه روزی، که کشیش نیکانور برای صرف ناهار به منزل آنها آمده بود همانطور که داشتند از زیبایی و ابهت مراسم مذهبی در کلیسا صحبت می کردند، آمارانتا گفت: «خوشا به حال ربکا» و چون ربکا منظور او را درک نکرد، با لبخندی معصومانه منظور خود را واضحتر بیان کرد:

«تو با مراسم ازدواج خودت کلیسا را افتتاح خواهی کرد. ربکا هر گفته ای را به خود می گرفت؛ آنطور که ساختمان کلیسا داشت پیش می رفت تا ده سال دیگر هم تمام نمی شد. کشیش نیکانور موافق نبود و می گفت که سخاوت روزافزون ایمان آورندگان او را نسبت به سرانجام یافتن ساختمان خوشبین و امیدوار کرده است. ربکا از شدت اوقات تلخی نتوانست حتی غذای خود را به پایان برساند. اورسولا عقیده آمارانتا را تصدیق کرد و مبلغ قابل ملاحظه ای برای تسریع در کار ساختمان به کشیش داد. کشیش معتقد بود اگر یک نفر دیگر هم چنین مبلغی را به عنوان اعانه پردازد ساختمان کلیسا تا سه سال دیگر تمام خواهد شد. از آن پس ربکا دیگر کلمه ای با آمارانتا حرف نزد و معتقد بود که گفته او چندان هم معصومانه نبوده است. همان شب، وقتی با هم مشغول دعوا و برافعه بودند، آمارانتا گفت: «از این بی آزارتر کاری نمی توانستم بکنم؛ با این حساب تا سه سال دیگر ترا نخواهم کشت.» ربکا دعوت به مبارزه را قبول کرد.

متعجب شده بود. آنورلیانو، رمادیوس را مایه حیات خود می دانست. تمام روز در کارگاه مشغول بود. نزدیک ظهر، رمادیوس برایش قهوه می برد که آن را تلخ و بدون شکر می نوشید. زن و شوهر، هر شب به دیدن خانواده مسکوتیه می رفتند. آنورلیانو با پدرزنش دومینو بازی می کرد و رمادیوس با خواهرانش و راجی می کرد یا درباره موضوعاتی جدی تر با مادرش صحبت می کرد. همبستگی با خانواده بوئندیا، قدرت دون آپولینار مسکوتیه را در دهکده پا برجا کرد. پس از چندین سفر به مرکز استان، دولت را وادار کرد تا در آنجا مدرسه ای بسازد و مدیریت آن را به عهده آرکادیو که علاقه به تدریس را از پدر بزرگش به ارث برده بود، واگذار کند، و عاقبت موفق شد نیمی از اهالی دهکده را راضی کند تا خانه های خود را بخاطر جشن استقلال ملی، رنگ آبی بزنند. به تقاضای کشیش نیکانور، دستور داد میکرده کاتارینو را به یک خیابان فرعی منتقل کنند، و چند محل بدنام را در مرکز شهر تعطیل کرد. یک بار با شش پاسبان مسلح به تفنگ وارد شد و نظم شهر را به عهده آنها گذاشت. هیچکس به خاطرش نرسید که او قول داده بود اشخاص مسلح را در شهر نگاه ندارد. آنورلیانو از لیاقت پدرزن خود احساس سربلندی می کرد. دوستانش به او می گفتند: «تو هم مثل او چاق خواهی شد!» ولی زندگی خانه نشینی او که گونه هایش را برجسته کرده بود و جذابیت چشمانش را دوچندان ساخته بود، نه به وزن او افزود و نه خست اخلاقی اش را تغییر داد بلکه باعث شد ورد خواندن در تنهایی و اراده راسخ، خط باریک لبهایش را باریکتر کنند. خانواده اش چنان به او و رمادیوس علاقه مند شده بودند که وقتی رمادیوس حاملگی خود را اعلام کرد، حتی ربکا و آمارانتا نیز به یکدیگر آتش بس دادند تا اگر بچه او پسر باشد برایش لباس آبی و اگر دختر باشد، لباس صورتی رنگ ببافند. رمادیوس آخرین کسی بود که آرکادیو، چند سال بعد، در برابر سربازانی که می خواستند تیر بارانش کنند، به خاطر آورد.

اورسولا برای سرگ رمادیوس دستور عزاداری داد. درها و پنجره های خانه را بستند. بجز برای انجام کارهای ضروری هیچکس به خانه رفت و آمد نمی کرد. هیچکس تا یک سال حق نداشت با صدای بلند صحبت کند. روی تصویر رمادیوس یک نوار اریب سیاه رنگ کشید و آن را در جایی که بالای جسدش بیدار مانده بودند، گذاشت. چراغی روغنی که دایم می سوخت در زیر آن قرار دادند. نسلهای بعدی که هرگز نگذاشتند آن چراغ خاموش شود در مقابل آن دختر بچه که داسن چین دار پوشیده بود و پوتینهای سفیدی به پا داشت و رویان ارگاندی به گیسوان خود بسته بود، غرق در حیرت می شدند و نمی توانستند او را با تصویر یک مادر بزرگ معمولی وفق دهند. آمارانتا مسئولیت نگهداری از

برای آخرین پرو لباس عروسی ربکا با لوازم خیاطی به خانه آنها آمد، کم مانده بود آمارانتا نقش بر زمین شود. صدا در گلویش خفه شد و عرق سردی در طول ستون فقراتش پایین رفت. ماهها بود از وحشت فرا رسیدن آن لحظه برخوردار بوده بود. اگر موفق نمی شد که مانعی قطعی بر سر راه عروسی ربکا قرار دهد، وقتی تمام نقشه هایش نقش بر آب می شد، آنوقت شجاعت این را بدست می آورد تا او را با زهر بکشد. آن روز بعد از ظهر، همانطور که ربکا داشت از گرما هلاک می شد و اسپارو مسکوتیه با حوصله فراوان و با هزاران سنجاق، لباس عروسی را به تن او پرو می کرد، آمارانتا چندین مرتبه سوزن گلدوزی را به جای پارچه در انگشت خود فرو کرد و آنوقت با خونسردی هولناکی تصمیم گرفت نقشه خود را در آخرین جمعه قبل از عروسی عملی کند و در قهوه ربکا زهر بریزد.

مانعی بزرگتر و چاره ناپذیرتر و به همان اندازه پیشبینی نشده، بار دیگر اجباراً عروسی را به تأخیر انداخت. یک هفته قبل از موعد تعیین شده برای ازدواج، رمادیوس کوچولو نیمه شب از خواب بیدار شد. سایه گرمی که در داخل شکمش ترکیده بود، او را در خورد غرق کرده بود. سه روز بعد، در حالیکه دو قلوهایش در شکم او خفه شده بودند، از خون خود مسموم شد و درگذشت. وجدان آمارانتا او را سخت دگرگون ساخت. از ته دل از خدا خواسته بود که واقعه وحشتناکی رخ دهد تا او مجبور نشود ربکا را مسموم کند. سرگ رمادیوس را تقصیر خود می دانست؛ واقعه ای که آنهمه برایش دعا کرده بود، این نبود. رمادیوس همراه خود نسیمی از شادی و سرور به آن خانه آورده بود. با شوهرش در اتاقی نزدیک کارگاه زندگی می کرد و اتاق را با عروسکها و اسباب بازیهای خود زینت بخشیده بود. نشاط و زنده دلی او از چهار دیوار اتاق گذشته بود و مثل نسیم خوش تندرستی به ایوان گلهای بگونیا می رسید. با فرا رسیدن سحر آواز می خواند و تنها کسی بود که جرأت می کرد در نزاع ربکا و آمارانتا مداخله کند؛ وظیفه مشکل نگهداری از خوزه آرکادیو بوئندیا را هم او به عهده گرفته بود؛ برایش غذا می برد، به احتیاجات روزانه اش رسیدگی می کرد، او را با لیف و صابون می شست، شپش و رشک سوی سر و رویش را می گرفت، از سایه بان نخلی او مواظبت می کرد، و در هوای طوفانی با کرباس روی آن را می پوشاند. در آخرین ماههای عمرش موفق شده بود جملات لاتین او را نیز کم و بیش بفهمد. وقتی نرزن آنورلیانو بوئندیا و پیلار ترنرا به دنیا آمد، او را با سراسمی خانوادگی غسل تعمید دادند و اسمش را آنورلیانو خوزه گذاشتند. رمادیوس تصمیم گرفت بچه را به عنوان فرزند ارشد خود قبول کند. اورسولا از غریزه مادری او سخت

آنورلیانو خوزه را به عهده گرفت و او را به فرزندگی قبول کرد تا در تنهایی اوسهیم باشد و وجدانش را از زهری که التماسهای بی‌منظور او، در قهوه زندگی رسیدیوس ریخته بود، خلاص کند. پیتر و کرسی، طرفهای غروب نوک پا وارد می‌شد، رویان سیاهی دور کلاه خود بسته بود، در نهایت سکوت ربکا را ملاقات می‌کرد. ربکا در لباس سیاه آستین بلندش گویی داشت تمام خون بدن خود را از دست می‌داد. آن دو چنان از تعیین تاریخ مجدد ازدواج غافل شده بودند که ناسزدیشان تبدیل به رفت و آمد ابدی گردید و عشق فرسوده‌ای شد که دیگر کسی نگرانش نبود؛ گویی آن عشاقی که زمانی چراغها را خراب می‌کردند تا در تاریکی یکدیگر را ببوسند، به کام مرگ رها شده بودند. ربکا که هدفی در زندگی خود نمی‌دید و امید خود را بکلی از دست داده بود، بار دیگر خاکخوری را از سر گرفت.

دوره سوگواری آنقدر طولانی شده بود که دخترها بار دیگر گلدوزی را از سر گرفته بودند. یک روز، ساعت دو بعد از ظهر، ناگهان یک نفر در خانه را فشار داد و داخل شد. در سکوت گرم و سرگبار، پی‌خانه چنان با شدت لرزید که آمارانتا و دوستانش که در ایوان مشغول گلدوزی بودند و ربکا که در اتاق خواب داشت انگشت خود را می‌سکید و اورسولا که در آشپزخانه بود و آنورلیانو که در کارگاه زرگری کار می‌کرد و حتی خوزه آرکادیو بوئنودیا که در زیر درخت بلوط تنها بود، تصور کردند که زلزله آمده است. مرد عظیم‌الجثه‌ای وارد خانه شده بود که شانه‌های پهنش به سختی در قاب درها جای می‌گرفت؛ از گردنش که به کلفتی گردن گاو بود، سدال «سریم چاره‌جو» آویزان بود و سینه و بازوانش تماماً با خالکوبی عجیبی پوشیده شده بود و روی سچ دست راستش، النگوی تنگ مسی مخصوص «فرزندان صلیب»^۷ دیده می‌شد. پوست بدنش از نمک هوای آزاد سوخته بود؛ سوهای سرش مثل سوی پشت قاطر کوتاه بود؛ آرواره‌هایش چنان محکم بود که گویی از آهن ساخته شده است؛ لبخند غمگینی برگوشه لب داشت؛ کمر بندش دو برابر قطر شکم بند اسب بود. چکمه‌های سهمی‌دار پاشنه فلزی به پا داشت و به هر کجا پا می‌گذاشت زلزله می‌آمد. همانطور که کیسه‌های پاره‌ای را به دنبال خود می‌کشید، از اتاق پذیرایی و ناهارخوری گذشت و مثل رعد و برق به ایوان‌گل‌های بگونیا رسید. آمارانتا و دوستانش که دستهایشان با سوزن در هوا خشک شده بود، گویی فلج شده بودند.

۷. ninos-en-cruz: در افسانه‌های محلی کلمبیا، کسانی هستند که با صلیبی زهری پوست سچ دست به دنیا می‌آیند؛ این اشخاص که قدرت جسمانی و شهوانی خارق‌العاده‌ای دارند، برای محافظت از صلیب یک‌النگوی تنگ مسی روی آن به دست می‌کنند...

با صدایی خسته گفت: «سلام!» کیسه‌ها را روی میز کار پرت کرد و به طرف دیگر خانه رفت. به ربکای مبهوت که از اتاقش عبور او را دیده بود سلام کرد و به آنورلیانو که حواس پنجگانه‌اش گوش به زنگ بود و پشت میز زرگری نشسته بود گفت: «سلام!» پیش هیچیک از آنها نماند. یگراست به آشپزخانه رفت و در آنجا برای اولین بار، در انتهای سفری که از طرف دیگر دنیا آغاز کرده بود، متوقف شد. گفت: «سلام!» اورسولا دهانش لحظه‌ای از تعجب باز ماند و به چشمان او نگرینست و فریادی کشید. همچنانکه اشک شوق می‌ریخت خود را به گردن او آویخت. خوزه آرکادیو بود. همانطور که فقیر از آنجا رفته بود، فقیر هم بازگشته بود بطوری که اورسولا دو پزد برای کرایه اسب به او داد. زبان اسپانیولی را به لهجه دربانوردان صحبت می‌کرد. وقتی از او پرسیدند که در تمام این مدت کجا بوده است، جواب داد: «اینطرف و آنطرف.» ننوی خود را در اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند آویزان کرد و سه روز و سه شب خوابید. وقتی از خواب بیدار شد پس از بالا انداختن شانزده تخم مرغ خام، یگراست به بیکنه کاتارینو رفت. هیکل عظیم او حس کنجکاو و وحشت زنها را برانگیخته بود. دستور داد موسیقی بنوازند و همه را به مشروب سیهمان کرد و شرط بست که یک تنه با پنج مرد مبارزه کند. وقتی متوجه شدند که حتی قادر نیستند بازوی او را هم تکان بدهند گفتند: «غیر ممکن است، چون او فرزندان صلیب دارد.» کاتارینو که به حیل‌های جادویی زور و بازو اعتقادی نداشت، دوازده پزو با او شرط بندی کرد که پیشخوان را از جای خود تکان بدهد. خوزه آرکادیو پیشخوان را از جای کند و بالا برد و روی سر گذاشت و در خیابان زمین گذاشت. دوازده نفر مرد آن را سر جایش برگرداندند. در بحبوحه مستی، آلت خود را در آورد و روی پیشخوان در معرض تماشای حضار گذاشت. آلت بزرگش تماماً با جوهر قرمز و آبی به زبانهای مختلف خالکوبی شده بود. از زنبایی که با ولع به آلت او خیره شده بودند پرسید کدامیک حاضرند بیشتر پول بدهند. زنی که از سایرین پولدارتر بود، بیست پزو پیشنهاد کرد. آنوقت خوزم آرکادیو پیشنهاد کرد خودش را بین زنها به لاتاری بگذارد و آنها هر یک ده پزو بپردازند. پول زیادی بود، چون زنی که از بقیه بیشتر پول در می‌آورد شبی هشت پزو در آمد داشت. با اینحال همه زنها قبول کردند. اسامی خود را روی چهارده تکه کاغذ نوشتند و در کلاهی ریختند. هر زن کاغذی از کلاه بیرون کشید و وقتی دوتکه کاغذ باقی ماند معلوم بود که مربوط به دو زن باقیمانده است. خوزه آرکادیو پیشنهاد کرد: «نفری پنج پزو دیگر هم بدهید تا با هر دوی شما بخوابم.»

از این راه اسرار معاش می‌کرد. شصت و پنج بار دور دنیا را گشته بود و با دریانوردانی بی‌وطن سفر کرده بود. زنهایی که آن شب در بیکده کاتارینو بغل او خوابیدند، او را لخت مادرزاد به میان جمع آوردند تا همه ببینند که بدن او از جلو و عقب، از گردن تا نوک پا، تماماً خالکوبی شده است. موفق نشد خود را با خانواده‌اش وفق دهد. تمام روز می‌خوابید و شب را در فاحشه‌خانه می‌گذراند و سر زور آزمایی شرط بندی می‌کرد. دفعات نادری که اورسولا موفق شد او را سر میز غذا بنشانند، نشان داد که خیلی خوش اخلاق است؛ بخصوص مواقعی که ماجراهای خود را در سرزمینهای دوردست تعریف می‌کرد. یک بار کشتی‌اش غرق شده بود و دو هفته در سواحل دریای ژاپن افتاده بود و از گوشت بدن رفیقش که از آفتاب‌زدگی مرده بود، تغذیه کرده بود. گوشت بدن، همانطور که در آفتاب شدید می‌پخت مزه‌ای بسیار شور و ساسه‌مانند داشت. در یک ظهر آفتابی، در خلیج بنگال، کشتی‌اش یک اژدهای دریایی را کشته بود. در شکمش کلاهخود و قلاب و اسلحه یک سرباز جنگهای صلیبی را یافته بودند. در دریای کارائیب، شیخ کشتی دزد دریایی ویکتور هوگ^۸ را دیده بود که بادبانهایش را بادهای مرگ از هم دریده بود و سوسکهای دریایی اسکلتش را جویده بودند و هنوز به دنبال راه گوادالوپ^۹ می‌گشت. اورسولا سر میزگریه می‌کرد، گویی ناسه‌هایی را می‌خواند که خوزه آرکادیو در آنها ماجراهای خود را نوشته بود و هرگز نفرستاده بود. در بین هق هق گریه می‌گفت: «فرزندم، در اینجا خانه داشتی، اینهمه غذا داشتی که مجبور می‌شدیم بریزیم جلو خوکها!» باطناً نمی‌توانست به خود بقبولاند که پسر بچه‌ای که همراه کولیدها رفته بود، همین غول بی شاخ و دسی است که سر ناهار یک نصفه خوک را می‌خورد و هر بار که شرطه می‌دهد گلها می‌پلاسند. سایر افراد خانواده نیز حسی مشابه این داشتند. آسارانتا نمی‌توانست نفرت خود را از آروغ زدن جانوروار او سر سیزپنهان کند. آرکادیو که از راز بستگی خودش با او بی‌خبر بود، سؤالات او را که آشکارا برای جلبت علاقه بود، به ندرت جواب می‌داد. آئورلیانو سعی داشت از زمانی که با هم در یک اتاق می‌خوابیدند با او صحبت کند. سعی کرد خاطرات طفولیت را در او بیدار کند، ولی خوزه آرکادیو آن خاطرات را فراموش کرده بود. زندگی در دریا با هزاران یاد و یادگار، خاطره او را پر کرده بود. فقط ربکا، با اولین برخورد از پای در آمده بود. بعد از ظهری که او را در حین عبور از جلوی اتاق خود دید، فکر کرد پیتر و کرسی در مقایسه با آن سرد عظیم‌الجثه که صدای

۸. Victor Hughes: مرد انقلابی فرانسوی.

۹. Guadalupe: دوجزیره مستمره فرانسه در امریکای مرکزی. م.

نفس کشیدنش مثل کوه آتشفشان در تمام خانه شنیده می‌شد، چیزی جز یک عروسک پنبه‌ای نیست. به هر بهانه‌ای خود را به او نزدیک می‌کرد. یک بار خوزه آرکادیو با کنجکاو و قیحانه‌ای بدن او را ورنانداز کرد و گفت: «خواهر کوچولو، حسایی یک زن شده‌ای!» ربکا عنان از کف داد. باولع گذشته خوردن خاک و گچ دیوارها را از سر گرفت؛ با چنان اضطرابی انگشت خود را می‌سکید که روی شست دستش میخچه زد. مایعی سبزرنگ با زالوهای مرده استفراغ کرد. چندین شب را در تب و لرز به صبح رساند. در انتظار می‌ماند تا سحر بشود و خانه از بازگشت خوزه آرکادیو بلرزد. یک روز بعد از ظهر، وقتی همه خوابیده بودند، تحملش تمام شد و به اتاق خواب او رفت. او را دید که فقط زیر سلواری به پا دارد و در ندوی خود که با طنابهای کشتی از تیرهای سقف آویزان است دراز کشیده و بیدار است. چنان تحت تأثیر برهنگی عظیم و رنگارنگ او قرار گرفت که بی‌اختیار خود را عقب کشید و گفت: «معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم شما اینجا هستید!» ولی این را چنان آهسته گفت که کسی از خواب بیدار نشود. خوزه آرکادیو گفت: «بیا اینجا» ربکا اطاعت کرد و همچنانکه عرق سردی از سرپایش می‌ریخت جلو نئو ایستاد. حس می‌کرد که روده‌هایش دارند به هم گره می‌خورند. خوزه آرکادیو ساق پای او را با نوک انگشتان نوازش می‌کرد و وقتی دستش به ران او رسید، زمزمه کنان گفت: «آه، خواهر کوچولوی من، خواهر کوچولوی من!» وقتی نیرویی همچون گردباد او را از کمر بند بلند کرد و بالا برد و با سه ضربه حرمت او را از هم درید و مثل پرنده کوچکی خردش کرد، تلاش مافوق‌الطبیعه‌ای کرد تا نمیرد. قبل از اینکه در لذت آن درد تحمل‌ناپذیر از هوش برود خدا را شکر کرد که به دنیا آمده است. در سرداب بخارآلود نئو، خون او گویی فواره زد و کرباس نئو، مثل کاغذ آب خشک کن، آن خون را در خود سکید.

سه روز بعد، هنگام نماز ساعت پنج، با هم ازدواج کردند. روز قبل، خوزه آرکادیو به سغازه پیتر و کرسی رفت. او داشت درس سه‌تار می‌داد. بدون اینکه او را برای صحبت به کناری بکشد گفت: «من و ربکا عروسی می‌کنیم!» رنگ از چهره پیتر و کرسی پرید. سه‌تار را به دست یکی از شاگردانش داد و کلاس را تعطیل کرد. وقتی در اتاق که با انواع آلات موسیقی و اسباب‌بازیهای کوکی پر بود تنها ماندند، پیتر و کرسی گفت: «او خواهر شما است.»

خوزه آرکادیو جواب داد: «برایم فرقی نمی‌کند.»

پیتر و کرسی عرق پیشانی را با دستمالی آهسته به‌عطر خشک کرد و

گفت: «علاوه بر اینکه بر خلاف طبیعت است بر خلاف قانون هم هست.»

خوزه آر کادیو - بیشتر بخاطر رنگ پریدگی پیتر و کرسپی تا بخاطر موضوع گفتگو - صبر و حوصله خود را از کف داد. گفت: «گور پدر طبیعت! فقط آمده بودم به شما بگویم که به خودتان زحمتی ندهید و از ربکا چیزی نپرسید.»

با دیدن چشمان پر اشک پیتر و کرسپی، کمی از حالت حیوانی خود کاست و بالحنی دیگر گفت: «حالا، اگر از خانواده ما خیلی خوشتان می آید، آمارانتا که هست.»

کشیش نیکانور در مراسم نماز روز بکشنبه فاش کرد که خوزه آر کادیو و ربکا خواهر و برادر نیستند. اورسولا که این جریان را بیحرمتی فوق العاده ای می دانست، آنها را عفو نکرد. وقتی عروس و داماد از کلیسا آمدند به آنها اجازه نداد وارد خانه بشوند. برای او، آنها سرده بودند. از این رو خانه ای رویروی قبرستان اجاره کردند. تنها اثاثیه خانه فقط ننوی خوزه آر کادیو بود. شب عروسی، عقری که توی کفش راحتی ربکا رفته بود پای او را گزید و نطقش کور شد. با این حال این موضوع ماه عسلشان را خدشه دار نکرد. همسایه ها از فریادهایی که شبی هشت دفعه و روزی سه دفعه، موقع خواب بعد از ظهر، تمام محله را بیدار می کرد، از تعجب دهانشان باز مانده بود و دعا می کردند که این شهوت دیوانه کننده خواب اموات قبرستان را آشفته نسازد.

آنورلیانو تنها کسی بود که به داد آنها می رسید. برایشان چند مبل و مقداری اثاثیه خرید و به آنها پول داد، تا آنکه سرانجام خوزه آر کادیو به جهان حقیقت بازگشت و در زمینی که هم مرز باغچه خانه بود و به کسی تعلق نداشت مشغول کار شد. اما آمارانتا گرچه زندگی به او رضایت خاطر می داد، داده بود که تصورش را هم نمی کرد، کینه ربکا را از دل بیرون نکرد. بنا بر تصمیم اورسولا که نمی دانست چگونه بر این رسوایی سرپوش بگذارد، پیتر و کرسپی، مطابق معمول روزهای سه شنبه ناهار به منزل آنها می آمد و با غرور و سربلندی و آرامی شکست خود را تحمل می کرد. بخاطر احترام نسبت به آن خانواده، روبان سیاه را هنوز از کلاه خود باز نکرده بود و با آوردن هدایای عجیب و غریب علاقه خود را نسبت به اورسولا، نشان می داد؛ ساردین پرتغالی، مربای گل سرخ ترکیه، یک بار هم شال بافت مائیل آورد. آمارانتا با خوشرویی با او رویرو می شد، خواسته های او را بر آورده می کرد، نخهای سرآستینهایش را می چید و برای روز تولدش، روی دوازده دستمال حروف اول اسم او را گلدوزی کرد. روزهای سه شنبه، بعد از ناهار، برای گلدوزی به ایوان می رفت. پیتر و کرسپی هم کنارش می نشست و کسی که همیشه به چشمش دختر بچه می آمد، حالا زن جدیدی به نظر می رسید. گرچه چندان خوش اخلاق نبود ولی نسبت به امور دنیا حساسیتی غریب و ظرافتی باطنی داشت.

سه شنبه روزی، پیتر و کرسپی از او تقاضای ازدواج کرد. همه دیر یا زود همین انتظار را داشتند. آمارانتا همچنان به گلدوزی خود ادامه داد و منتظر شد تا سرخی چهره از روی گوشه‌هایش هم بگذرد و به صدای خود حالتی بزرگانه داد و گفت: «البته کرسپی، ولی لازم است یکدیگر را بهتر بشناسیم؛ عجله کار شیطان است.»

اورسولا گیج و ناراحت شده بود. با وجود احتیاطی که برای پیتر و کرسپی قایل بود، نمی توانست بفهمد تصمیم تازه او پس از آن نامزدی طولانی با ربکا از لحاظ اخلاقی خوب است یا نه. عاقبت، چون هیچکس در دودلی او شریک نشد، آنرا به عنوان یک حقیقت پذیرفت. آنورلیانو که سرد خانه بود با عقیده نهایی خود، او را بیش از پیش آشفته کرد.

- حالا موقع آن نیست که کسی به فکر عروسی باشد.

این عقیده که اورسولا تازه چند ماه بعد توالت معنی آن را درک کند، تنها عقیده صادقانه ای بود که آنورلیانو در آن موقع - نه فقط در باره ازدواج بلکه درباره هر چه جز جنگ قادر به بیان آن بود. خود او، هنگامی که در مقابل جوخه آتش ایستاده بود نمی توانست بفهمد چطور یک ردیف وقایع پشت سر هم، او را به آن نقطه کشانده است. سرگرسدیوس، بر خلاف انتظار، او را درمانده و غمگین نکرده بود؛ احساس مبهمی از خشم داشت که تدریجاً از شدتش کاسته می شد، مثل موقعی که تصمیم گرفته بود بدون زن زندگی کند. بار دیگر در کار خود فرو رفت اما عادت دو مینو بازی کردن با پدر زنش را از دست نداد. در خانه ای که سوگواری در آن را به روی غمه چیز بسته بود، گفتگوهای شبانه، رفاقت بین آن دوسرد را تشدید کرد. پدر زنش به او می گفت: «آنورلیانو، یک زن دیگر بگیر، من شش دختر دارم، یکی از آنها را انتخاب کن.» یک بار، شب انتخابات، وقتی که دون آپولینار مسکوتی از یکی از سفرهای متعدد خود بازگشت، سخت راجع به وضع سیاسی مملکت نگران بود؛ آزادیخواهان تصمیم به جنگ گرفته بودند. در آن موقع آنورلیانو به درستی تفاوت بین آزادیخواهان و محافظه کاران را نمی دانست، از این رو پدر زنش در این باره چند درسی به او داد، گفت: «آزادیخواهان فراساورها هستند، مردم بدذاتی که می خواهند کشیشها را به دار بیاویزند و ازدواج و طلاق را رواج دهند و حقوق اطفال ناشروع را با اطفال مشروع برابر بشناسند و مملکت را از دست مقامات عالیله فعلی در آورند و حکومت فدرال روی کار بیاورند.» از طرف دیگر محافظه کاران که طالب برقراری نظم عمومی و حرمت خانوادگی بودند و مدافع شریعت مسیح، قدرت اساسی را در دست داشتند و بهیچوجه حاضر نبودند مملکت ملوک الطوائفی بشود. آنورلیانو، بنا بر احساسات بشری خود، در مورد حقوق اطفال ناشروع با آزادیخواهان موافق

به آنها پس بدهند. دون آپولینار مسکوته، خیلی محرمانه برای او توضیح داد که سربازها سلاحها را با خود برده‌اند تا نشان دهند که آزادیخواهان دارند آماده جنگ می‌شوند. آنورلیانو سخت وحشت کرد ولی چیزی نگفت. یک شب که خرینلدو مارکز و ساگنیفیکو ویسبال و چند نفر از رفقای دیگر داشتند درباره کاردهای آشپزخانه صحبت می‌کردند از او پرسیدند که آزادیخواه است یا محافظه‌کار. آنورلیانو بدون تأمل گفت: «اگر قرار باشد چیزی باشم آزادیخواه خواهم بود، چون محافظه کاران خیلی حقه باز هستند.»

فردای آن روز، بنا به اصرار دوستانش برای معالجه درد کبکد پیش دکتر آلیریو نوگرا^{۱۰} رفت. آنورلیانو حتی اسم این مرض را هم نمی‌دانست. دکتر آلیریو نوگرا، چندسال قبل بایک جعبه دارو، محتوی قرصهایی بیمزه و یک روپوش طبابت که برای هیچکس قانع کننده نبود، وارد ماکوندو شده بود. بدبختی جدید، بدبختی قدیمی را از یاد می‌برد. در حقیقت شارلاتانی بیش نبود. در پشت نقاب معصومانه یک پزشک معمولی، چهره یک تروریست مخفی بود که چکمه‌های بلند می‌پوشید تا زخم پنج سال زنجیر به ساق پا را از نظرها مخفی کند. در اولین اجرای فدرالیستی زندانی شده بود و موفق شده بود به کوراسائو^{۱۱} فرار کند. برای اینکه کسی او را نشناسد، لباسی را که بیش از هر چیز از آن نفرت داشت به تن کرده بود: خرقة کشیشی. در پایان یک دوره تبعید طولانی، به تشویق اخباری که تبعیدیهای جزایر کارائیب به کوراسائو می‌آوردند، سوار یک کشتی حمل قاچاق شد و با شیشه قرصهای خود که چیزی جز قند نبود، و یک دیپلم جعلی از دانشگاه لاپیزیک وارد ریواچا شد و در آنجا از نومیدی گریست. شوق فدرالیستی که تبعیدیها آن را به باروتی تشبیه می‌کردند که هر آن ممکن بود منفجر شود، سبب به امید پوچ انتخاباتی شده بود. پزشک قلابی از آن سرخوردگی افسرده‌خاطر شد و به امید یافتن محلی برای روزگار پیری خود، به ماکوندو پناه برد. در یک طرف میدان، اتاق کوچکی اجاره کرد که پراز بطری و شیشه دارو بود. مدت هفت سال، با پول سریشهایی که هر دارویی را استحان کرده بودند و نتیجه‌ای نگرفته بودند و عاقبت خود را با قرصهای قندی او تسلی می‌دادند، زندگی کرد. در مدتی که دون آپولینار مسکوته فقط یک قدرت زینتی بود، روحیه انقلابی او در آرامش خفته بود و تمام وقت خود را صرف معالجه آسم خود می‌کرد. نزدیک شدن انتخابات بار دیگر سر نخ کلاف انقلاب را به دستش داد. با جوانان شهر که اطلاعات سیاسی چندانی نداشتند تماس گرفت

بود، ولی به هر حال نمی‌توانست بفهمد چطور ممکن است کسی به مرحله‌ای برسد که بخاطر مسائل ناملموس بجنگد. به نظرش مبالغه آمیز می‌رسید که پدر-زنش بخاطر انتخابات، شش سرباز مسلح به فرماندهی یک گروهبان را به دهکده‌ای که اصلاً با سیاست کاری نداشت، خوانده باشد. سربازها وارد شدند و از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و تمام سلاحهای شکاری و ساپورها و حتی کاردهای آشپزخانه را مصادره کردند. سپس سردهای جوان که بیش از بیست و یک سال داشتند، ورقه‌هایی آبی رنگ با اساسی کاندیداهای محافظه کاران و ورقه‌هایی قرمز رنگ با اساسی کاندیداهای آزادیخواهان پخش کردند. شب قبل از آغاز انتخابات، دون آپولینار مسکوته شخصاً حکمی را خواند که فروش مشروبات الکلی و تجمع سه نفر را که از یک خانواده نباشند، از نیمه شب به بعد، ممنوع می‌کرد. انتخابات بدون حادثه برگزار شد؛ ساعت هشت صبح روز یکشنبه، صندوق چوبی آرا را در میدان گذاشتند. شش سرباز از آن محافظت می‌کردند. رأی دادن کاملاً آزاد بود. آنورلیانو که تقریباً تمام روز را در کنار پدرزن خود ماند تا مراقب باشد کسی بیش از یک بار رأی ندهد، متوجه موضوع شد. ساعت چهار بعد از ظهر با نواختن چند طبل در میدان پایان انتخابات اعلام شد و دون آپولینار مسکوته صندوق آرا را لاک و با مهر خود، مهر کرد. همان شب، هنگامی که با آنورلیانو دو مینو بازی می‌کرد، به گروهبان دستور داد لاک و مهر صندوق را بشکند و آرا را بشمارد. تعداد آرای آبی رنگ و قرمز رنگ تقریباً با هم مساوی بود، ولی گروهبان فقط ده ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشت و بقیه را با ورقه‌های آبی رنگ پر کرد. سپس صندوق را بار دیگر لاک و مهر کردند و صبح روز بعد آن را به مرکز استان فرستادند. آنورلیانو گفت: «آزادیخواهان سر به جنگ بر می‌دارند.» دون آپولینار مسکوته حواس خود را روی قطعات دو مینو متمرکز کرد و گفت: «اگر این را بخاطر عوض کردن آرا در صندوق می‌گویی، آنها جنگ را شروع نخواهند کرد؛ چند ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشتیم تا اعتراضی پیش نیاید.» آنورلیانو ضرر در اقلیت قرار گرفتن را درک کرد و گفت: «اگر من آزادیخواه بودم، بخاطر آن ورقه‌ها می‌جنگیدم.» پدر زنش از بالای عینک خود به او نگاه می‌انداخت.

گفت: «آنورلیانو، درست است که تو داماد من هستی ولی اگر آزادیخواه بودی، آنوقت عوض کردن آرا را نمی‌دید.»

خشم اهالی بخاطر نتیجه انتخابات نبود؛ بخاطر این بود که سربازها سلاحهای توقیف شده را پس نداده بودند. چند زن در این مورد با آنورلیانو صحبت کردند و از او خواستند با پدرزنش صحبت کند که کاردهای آشپزخانه را

و به تحریک آنها پرداخت. ورقه‌های قرمز رنگی که در صندوق آرا دیده شد و بنا بر نظریه دون آپولینار مسکوته صرفاً جنبه تحریک کنجکاوی جوانان را داشت، جزئی از نقشه او بود. سریدان خود را وادار به رأی دادن کرد تا به آنها ثابت کند که انتخابات حرف مفت است و بس. می گفت: «تنها عمل مؤثر، قیام است.» اکثر دوستان آنورلیانو با از بین بردن آن کلانتر محافظه کار موافق بودند ولی هیچیک از آنها، نه فقط بخاطر اینکه آنورلیانو با کلانتر نسبت داشت، بلکه بخاطر روحیه منزوی و مغشوش او جرأت نکرده بود او را در آن نقشه شرکت دهد. از طرفی هم می دانستند که او به دستور پدرزنش با رنگ آبی رأی داده است. از این رو فقط بر حسب اتفاق بود که آنورلیانو نظریه سیاسی خود را بیان کرد و صرفاً بخاطر کنجکاوی، برای معالجه مرضی که نداشت، به ملاقات پزشک رفت. در اتاق کوچکی که تار عنکبوت‌هایش بوی کافور می داد، خود را در مقابل یک ایگوانا دید که وقتی نفس می کشید ریه‌هایش سوت می زد. دکتر، قبل از هر سؤال، او را نزدیک پنجره برد و پشت پلک چشم او را معاینه کرد. آنورلیانو بنا به توصیه دوستان خود گفت: «آنجا نیست.» نوک انگشتانش را روی کبد فشار داد و اضافه کرد: «دردی که نمی گذارد شبها تا صبح بخوابم، اینجاست.» آنوقت دکتر نوگرا، به بهانه اینکه نور آفتاب خیلی شدید است پنجره را بست و با عبارات ساده‌ای برای او شرح داد که به قتل رساندن محافظه کاران از وظایف وطنپرستی است. تا چند روز آنورلیانو یک شیشه قرص در جیب پیراهن خود گذاشته بود و هر دو ساعت آن را بیرون می کشید و سه قرص در کف دست می گذاشت و به دهان می انداخت تا آهسته روی زبانش آب بشوند. دون آپولینار - مسکوته ایمان و عقیده او را نسبت به دوا و دکتر مسخره می کرد ولی توطئه - چینان او را از خود می دانستند. تقریباً تمام پسران بنیانگذار دهکده در این قضیه شرکت داشتند، اما هیچ کدام از آنها بدرستی نمی دانستند که دارند برای چه چیزی توطئه می کنند؟ به هر حال، روزی که دکتر راز آن توطئه را بر آنورلیانو آشکار ساخت او از شرکت در آن خودداری کرد. گرچه در آن موقع به ضرورت از بین بردن حکومت محافظه کاران ایمان داشت ولی این نقشه او را به وحشت انداخت. دکتر نوگرا به سوء قصدهای شخصی اعتقاد داشت. روش او عبارت بود از یک سری جنایتهای فردی که یکمرتبه سراسر کشور را می گرفت و سران حکومت با خانواده‌های خود، بخصوص اطفال به قتل می رسیدند. اطفال بخاطر اینکه محافظه کاران بکلی ریشه کن بشوند. دون آپولینار مسکوته، همسر، و شش دختر او نیز طبیعتاً جزو این لیست به شمار می رفتند.

آنورلیانو بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد به او گفت: «شما نه

آزاد یخواه هستید نه چیز دیگر، قصاب هستید و بس.»

دکتر هم به آراسی جواب داد: «در این صورت شیشه قرص را پس بده، دیگر به آن احتیاجی نداری.»

آنورلیانو شش ماه بعد فهمید که دکتر بخاطر روحیه احساساتی و منفی و گوشه گیر او، از او به عنوان یک مرد فعال و مثبت دست شسته است. سعی می کردند مدام او را تحت نظر داشته باشند؛ می ترسیدند نقشه توطئه آنها را برملا کند. آنورلیانو خیالشان را راحت کرد و قول داد در آن باره کلمه‌ای بر زبان نراند، ولی شبی که آنها برای قتل عام خانواده مسکوته به خانه آنها رفتند، او را جلو در خانه، آماده دفاع از آن خانواده دیدند. چنان در دفاع مصمم بود که عملی کردن نقشه آنها به تاریخ ناسعینی موکول گردید. در آن روزها بود که اورسولا عقیده او را راجع به ازدواج پیترو کرسی و آسارانتا سؤال کرد، او جواب داد که آن موقع برای آنگونه مسائل مناسب نیست. یک هفته بود که یک تپانچه قدیمی را زیر پیراهن خود پنهان کرده بود و مدام مراقب دوستان خود بود. بعد از ظهرها، برای صرف قهوه، به خانه خوزه آرکادیو و ربکا که رفته رفته وضع خود را سروصورتی می دادند، می رفت. از ساعت هفت به بعد هم با پدرزن خود دومینو بازی می کرد. سرناهار با آرکادیو که پسری بلند قامت شده بود صحبت می کرد و او را بیش از پیش به جنگ علاقه مند می یافت. در مدرسه آرکادیو، که شاگردان بزرگتر از او با بچه‌هایی که تازه به حرف افتاده بودند مخلوط بودند، آتش حزب آزادیخواه همه را به هیجان آورده بود. صحبت از کشتن نیکانور، تبدیل کلیسا به مدرسه و برقراری عشق آزادانه بود. آنورلیانو سعی می کرد التهاب و شوق او را فرو بنشانند. به او سفارش می کرد که احتیاط را از دست ندهد و مواظب اعمال خود باشد. آرکادیو که گوشش به دلیل و منطق و حقیقت بینی او بدهکار نبود، جلو همه، ضعف اخلاقی او را سرزنش کرد. آنورلیانو منتظر ماند و عاقبت روزی از روزهای اوایل ماه دسامبر، اورسولا پریشانحال وارد کارگاه شد - جنگ شده است!

در واقع جنگ سه ماه قبل شروع شده بود. در سراسر کشور حکومت نظامی برقرار بود. تنها کسی که بلافاصله از آن با خبر شده بود، دون آپولینار مسکوته بود، ولی حتی به همسرش نیز نگفت که گروهان ارتشی که قرار است شهر را تصرف کند در راه است. سپیده دم نزرده بود که بی سروصدا وارد شدند. دو توپخانه سبک روی قاطرها حمل می شد. ستاد خود را در مدرسه بر پا کردند. عبور و سرور شبانه را بعد از ساعت شش عصر ممنوع کردند. جستجوی دقیقتری از دفعه قبل به عمل آوردند. از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و این بار حتی لوازم کار

مزارع را نیز توقیف کردند. دکتر نوگرا را بیرون کشیدند و در میدان به درختی بستند و بدون هیچگونه محاکمه قانونی تیربارانش کردند. کشیش نیکانور سعی کرد مقامات ارتشی را با معجزه پرواز در خواب تحت تأثیر قرار دهد، ولی قنடاق تفنگ سربازی بر سرش فرود آمد. شور و التهاب آزادیخواهان در وحشتی توأم با سکوت خفه شد. آئورلیانو رنگ پریده و سرسوز، مطابق معمول با پدر-زنش دومینو بازی سی کرد. درک سی کرد که دون آپولینار سسکوته گرچه رهبر نظامی و غیر نظامی شهر است ولی در حقیقت بار دیگر فقط تبدیل به یک مقام زینتی شده است. تصمیمات را فرمانده هنگ سی گرفت که جهت دفاع از نظم عمومی، هر روز صبح به جمع آوری مالیات سی پرداخت. چهار سرباز که زیر دست او کار سی کردند، زنی را که یک سگ هارگازش گرفته بود بزور از خانه اش جدا کردند و به ضرب قنடاق تفنگ، کشتند. یکشنبه روزی، دو هفته پس از تصرف شهر، آئورلیانو به خانه خریدند و مارکز رفت و بارفتار خودسانی همیشگی، تقاضای نوشیدن یک نجان قهوه بدون شکر کرد. وقتی دو به دو در آشپزخانه تنها ماندند آئورلیانو با لحنی که تا کنون آنچنان قدرتی در آن دیده نشده بود گفت: «رفقا را آماده کن تا به جنگ برویم.» خریدند و مارکز حرفش را باور نکرد. پرسید: «با کدام اسلحه؟»

آئورلیانو گفت: «با اسلحه آنها.»

نیمه شب سه شنبه، بیست و یک مرد جوان که کمتر از سی سال داشتند، به رهبری آئورلیانو بوئندیا و مسلح به کارد آشپزخانه و سایر وسایل نوک تیز دیگر، به پادگان حمله ور شدند. سلاحها را تصاحب کردند و در حیاط، سروان و چهار سربازی را که زن هارگزیده را کشته بودند به قتل رساندند.

همان شب، هنگامی که صدای تیرباران شنیده سی شد، آئورلیانو به عنوان رهبر نظامی و غیر نظامی شهر انتخاب شد. شورشیان متاعل بلافاصله از همسران خود جداحافظی کردند و هنگام سحر، در میان سرور و شادی سردسی که از ترس و وحشت خلاصی یافته بودند، شهر را ترک گفتند تا به قوای ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا^{۱۲}، که بنا به آخرین گزارش به شهر مانائوره نزدیک سی شد، بپیوندند. آئورلیانو، قبل از حرکت، دون آپولینار سسکوته را از گنجه بیرون کشید و به او گفت: «پدرزن، خیالتان راحت باشد؛ حکومت جدید قول شرف سی دهد که از حقوق شما و خانواده تان دفاع کند.» دون آپولینار سسکوته

به سختی سی توانست باور کند که آن توطئه گر چکمه پوش که تفنگی به دوش انداخته است همان کسی است که تا ساعت نه شب با او دومینو بازی سی کرد. با تعجب گفت: «آئورلیانو این جنون محض است.»
آئورلیانو گفت: «جنون نیست، جنگ است. از این به بعد هم مرا آئورلیانو صدا نکنید، از حالا به بعد من سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.»

را بهتر کرده باشی.»

آرکادیو سفارش او را مطابق برداشت شخصی خودش عملی کرد. با الهام از تصاویر یکی از کتابهای سلکیادس برای خود یک اونیفورم نظامی درست کرد که سرشانه‌هایش گلابتون‌دوزی شده بود؛ شمشیر سروان تیرباران شده را هم با منگوله‌های طلایی به کمر بست. دو توپ رادم دروازه شهر بر پا کرد و به شاگردان سابقش که خود تحریکشان کرده بود اونیفورم نظامی پوشانید و آنها را با اسلحه در خیابانها رها کرد تا به بیگانگان قدرت نمایی کنند. حيله‌ای دو جانبه بود. قوای دولتی تا ده‌ساعت جرأت نمی‌کرد به آنجا حمله ور شود و بالاخره وقتی حمله کرد، چنان لشکری فرستاده بود که در عرض نیم ساعت شهر را تصرف کردند. آرکادیو از اولین روز حکومت خود نشان داد که از تصویبنامه خیلی خوشش می‌آید. روزی چهار تصویبنامه می‌خواند و هر چه به فکرش می‌رسید در آن می‌گنجاند. خدمت و نلیفه را برای پسران بالاتر از هجده سال، اجباری کرد. اعلام کرد که هر جانوری که بعد از ساعت شش بعد از ظهر در خیابانها دیده شود، به مصرف عمومی خواهد رسید. پیرمردان را وادار کرد تا بازویند سرخ‌رنگ ببندند. به‌خانه کشیش نیکانور رفت و به‌تهدید اینکه او را تیرباران خواهد کرد، مراسم نماز را قدغن کرد و ناقوس کلیسا را، مگر برای اعلام پیروزی آزادیخواهان به‌صدا در نیاورد. برای اثبات جدی بودن نقشه‌هایش یک جوخه آتش تشکیل داد و آنها را واداشت تا سترسکی را در میدان تیرباران کنند. ابتدا کسی کارهای او را جدی نمی‌گرفت؛ به‌چشم یک عده شاگرد مدرسه به‌آنها نگاه می‌کردند که دارند ادای بزرگها را در می‌آورند، ولی یک شب، وقتی آرکادیو وارد می‌کنده کاتارینو شد شیپورچی دسته نوازندگان، به‌صدای مضحکی با شیپورش به‌او سلام داد و مسترئها خنده سر دادند. آرکادیو دستور داد او را به‌جرم بی‌احتراسی به‌مقامات عالی‌رتبه تیرباران کنند. معترضین را هم در یکی از اتاقهای مدرسه حبس کرد و به‌پاهایشان زنجیر بست و فقط به‌آنها نان و آب داد. هر بار که اورسولا از یکی از این وقایع با خبر می‌شد به‌او فریاد می‌زد: «قاتل! اگر آنورلیانو از این جریان با خبر شود دستور می‌دهد تیربارانت کنند و آنوقت سن اولین کسی خواهم بود که جشن بگیرم!» ولی گوش او به‌این حرفها بدهکار نبود. آرکادیو آنقدر به‌استبداد خود ادامه داد تا به‌عنوان ظالمترین حاکم شهر ما نونو شناخته شد. یک بار دون آپولینار مسکوته گفت: «بگذار زجر این تغییر رژیم را بکشند. این همان بهشت آزادیخواهان است که آرزویش را داشتند.» آرکادیو از این جریان مطلع شد و با یک دسته سرباز پاسدار به‌خانه او حمله کرد. سبل و اناثیه خانه او را خرد کرد و دخترهای او

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، سی‌و‌دو بار قیام کرد و در تمام آنها شکست خورد. از هفده زن مختلف، صاحب هفده پسر شد که همه آنها قبل از آنکه به‌سن می‌و پنج سالگی برسند یکی بعد از دیگری کشته شدند. از چهارده سوء قصد، هفتاد و سه دام، و یک تیرباران جان سالم به‌در برد. از یک فنجان قهوه که استرکنین محتوای آن برای کشتن یک اسب کافی بود، نمرد. نشان لیاقتی را که رئیس جمهور برایش در نظر گرفته بود، رد کرد. فرمانده کل قوای شورشیان شد. حوزه فرماندهی‌اش از این مرز تا آن مرز ادامه داشت. مردی بود که دولت پیش از هر کس از او واهمه داشت، ولی هرگز نگذاشت از او عکس بیندازند. از حقوق بازنشستگی که دولت پس از جنگ برایش تعیین کرده بود صرف‌نظر کرد و تا سنین پیری با فروش ماهیهای کوچک طلایی که در کارگاه خود، در ساکوندو می‌ساخت، زندگی گذراند. با اینکه همیشه به‌عنوان فرمانده مردان خود می‌جنگید، هرگز در جنگ زخمی نشد. تنها باری که زخمی شد، پس از اسضای عهدنامه نترلاندیا بود که به‌جنگهای تقریباً بیست ساله داخلی پایان می‌داد. شخصاً خودش را زخمی کرد. با تپانچه گلوله‌ای به‌سینه خود شلیک کرد ولی گلوله بی‌آنکه به‌او صدمه‌ای بزند از سینه‌اش داخل شد و از پشتش خارج شد. تنها چیزی که از آنهمه بر جای ماند، یکی از خیابانهای ساکوندو بود که به احترام او اسم‌گذاری شده بود. اما همانطور که خود او چند سال قبل از آنکه از پیری بمیرد گفت، سحرگاه روزی که همراه بیست‌ویک مرد شهر را ترک می‌کرد تا به‌قوای ژنرال ویکتوریو مدینا ملحق شود، هرگز انتظار هیچیک از آن وقایع را نمی‌کشید.

قبل از رفتن فقط به‌آرکادیو گفت: «ما کوندو را به‌دست تو می‌سپاریم؛ آن را در وضع خوبی به‌تو تحویل می‌دهیم. سعی کن وقتی ما بر می‌گردیم، وضع

را شلاق زد و دون آپولینار مسکوته را از خانه بیرون کشید. وقتی اورسولا، فریاد زنان و دوان دوان و در حالی که شلاقی قیراندود را در هوا تکان می داد از شهر گذشت و خود را به حیاط سربازخانه رساند، آرکادیو شخصاً آماده شده بود تا فرمان تیرباران را صادر کند.

اورسولا فریاد کشید: «حرمزاده! اگر جرأت داری این کار را بکن.»
قبل از آنکه آرکادیو مهلت کند عکس العملی از خود نشان دهد، اولین شلاق را به او زد: «قاتل! جرأت داری این کار را بکن. حرامزاده! مرا هم بکش تا چشم نداشته باشم از بزرگ کردن دیوی مثل تو از شرم و خجالت اشک بریزم.» بیرحمانه او را شلاق می زد. تا انتهای حیاط او را دنبال کرد. آرکادیو مانند حلزونی که در صدفش جمع شود، کز کرد. دون آپولینار مسکوته را که اکنون بیهوش شده بود، به تیری بسته بودند که قبلاً مترسک را به پای آن تیرباران کرده بودند و از شدت اصابت گلوله هزار تکه شده بود. پسرهای دیگر، از ترس اینکه اورسولا آنها را هم دنبال کند، متفرق شدند ولی اورسولا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت. آرکادیو را با اونیفورم نظامی پاره، در حالیکه از درد و غضب فریاد می کشید، به حال خود رها کرد. دون آپولینار مسکوته را از تیر باز کرد و به خانه برد و قبل از آنکه سربازخانه را ترک کند، زنجیر از پای زندانیان باز کرد.

از آن پس اداره شهر را اورسولا به عهده گرفت. بار دیگر مراسم نماز روزهای یکشنبه را برقرار کرد، بازوبند سرخ رنگ را از بازوی پیرمردان باز کرد و تصویبنامه ها را لغو نمود. ولی با وجود قدرتی که داشت، هنوز بر سر نوشت خود اشک می ریخت. آنچنان احساس تنهایی می کرد که به مصاحبت بی خاصیت شوهرش که در زیر درخت بلوط فراسوش شده بود پناه برد. همانطور که بارانهای ماه ژوئن سایه بان را تهدید به فرو ریختن می کرد به شوهرش می گفت: «بین به چه روزی افتاده ایم. خانه خالی را ببین؛ بچه هایمان دور دنیا پراکنده شده اند و ما دو نفر، درست مثل گذشته، باز تنها مانده ایم.» خوزه آرکادیو بوئندیا که در خلئی گنگ فرو رفته بود، گوش شنیدن شکایات او را نداشت. در آغاز جنون، احتیاجات روزانه خود را با جملات لاتین بیان می کرد و وقتی آمارانتا برایش غذا می آورد، با ادراکی زودگذر، ناراحتی اش را به او می گفت و بادکش و ضماد خردل او را با سهربانی قبول می کرد. ولی وقتی اورسولا به نزدش می رفت تا برایش درد دل کند، دیگر مغزش هر گونه حسی را از دست داده بود. اورسولا او را همانطور که روی نیمکتش نشسته بود، آهسته آهسته می شست و در همان حال اخبار خانوادگی را برایش تعریف می کرد. پشت او را

بافرچه و کف صابون می مالید و می گفت: «آئورلیانو چهار ماه پیش به جنگ رفت و دیگر هیچ خبری از او نداریم. خوزه آرکادیو برگشته؛ سرد عظیم الجثه ای شده، قدش از توهم بلندتر است، تمام بدنش را خالکوبی کرده؛ ولی فقط مایه آبروریزی ما شده و بس.» حس کرد شوهرش از شنیدن اخبار بد غمگین می شود، آنوقت تصمیم گرفت به او دروغ بگوید. همانطور که بر مدفوع او خاکستر می ریخت تا با خاک انداز از زمین بردارد گفت: «حرفم را حتماً باور نمی کنی. خواست خدا این بود که خوزه آرکادیو و ربکا با هم عروسی کنند. حالا هم خیلی خوشبخت دارند با هم زندگی می کنند.» مجبور بود در دروغ گفتن صداقت به خرج بدهد، و همین امر سبب می شد که دروغهایش باعث تسلی خاطر خودش نیز بشود. گفت: «آرکادیو یک مرد حسابی و جدی شده است، یک مرد خیلی شجاع، با اونیفورم و شمشیرش، جوان خیلی خوش قیافه ای شده.» درست مثل این بود که با سرده صحبت می کرد، چون خوزه آرکادیو بوئندیا دیگر به مرحله ای رسیده بود که مغزش نگرانی را حس نمی کرد. اما اورسولا باز اصرار می ورزید. در مقابل گفته های اورسولا چنان آرام و بی تفاوت بود که اورسولا تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. ولی او حتی از نیمکتش تکان هم نخورد؛ همانجا، در معرض آفتاب و باران باقی ماند. گویی آن تسمه ها چندان فایده ای هم در بستن او نداشتند؛ برای اینکه نیرویی مافوق قدرت او را با آن تسمه ها به تنه درخت بلوط چسبانده بود. نزدیک ماه اوت که زمستان گویی خیال داشت تا ابد ادامه پیدا کند، اورسولا بالاخره سرفق شد خبری به او بدهد که کمی بوی حقیقت می داد. به او گفت: «هیچ باورت می شود که هنوز بخت با ما یار باشد؟ آمارانتا و آن سرد ایتالیایی که نماینده و تعمیرکار پیانولا بود خیال دارند با هم ازدواج کنند.»

در حقیقت دوستی بین آمارانتا و پیترو کرسپی، در پناه حمایت اورسولا که این مرتبه لازم نمی دید در ملاقاتهای آنها شرکت کند و مراقب آنها باشد، عمیقتر شده بود. یک ناسزدی غروبی بود. سرد ایتالیایی طرفهای غروب وارد می شد؛ یک شاخه گل یاسمن به یقه کتش زده بود و غزلهای پترارک^۲ را برای آمارانتا ترجمه می کرد. بی اعتنا به اخبار تلخ و بد جنگ، در ایوان که هوایش از عطر پونه و گل سرخ آکنده بود، می نشستند؛ او کتاب می خواند و آمارانتا سرآستینهای توری می دوخت؛ تا اینکه پشه ها مجبورشان می کردند به سائین پناهنده شوند. حساسیت آمارانتا و سهربانی محتاطانه و در عین حال تسخیر-

بر نخوردند. اورسولا، در باطن، خود را محکوم می‌کرد که با به‌تعویق - انداختنهای مکرر تاریخ ازدواج ربکا، سرنوشت او را عوض کرده‌است و مایل نبود یک بار دیگر نیز بخاطر تأسف در فجایع جنگ و غیبت آئورلیانو و وحشیگری آرکادیو و اخراج خوزه آرکادیو و ربکا از خانه، سوگواری بخاطر سرگرمی‌سوی را در درجه دوم اهمیت قرار دهد. با نزدیک شدن عروسی، پیتر و کرسپی اظهار کرد که آئورلیانو خوزه را مانند فرزند خود دوست دارد و او را به‌عنوان فرزند ارشد قبول خواهد کرد. همه چیز حاکی از این بود که آمارانتا به‌سوی سعادت بی‌دغدغه پیش می‌رود. او، بر خلاف ربکا، کوچکترین نگرانی از خود نشان نمی‌داد. با همان صبر و حوصله‌ای که رومیزی رنگ می‌کرد، شاهکارهایی از تور می‌دوخت و طاووسهای رنگارنگی گلدوزی می‌کرد. در انتظار بود که پیتر و کرسپی بی‌طاعت شود. عاقبت چنین روزی، همراه بارانهای شوم ماه اکتبر، فرا رسید. پیتر و کرسپی سبد خیاطی را از بغل او کنار زد و دستان او را در دست گرفت و فشرد و به‌او گفت: «بیش از این طاقت انتظار ندارم، ماه دیگر ازدواج کنیم.» آمارانتا از تماس دستهای سرد او نلرزد؛ دست خود را مانند جانور لغزنده‌ای از دست او بیرون کشید و به‌کار خود ادامه داد.

لبخندی زد و گفت: «کرسپی، اینقدر ساده‌نباش، من اگر بعیرم با تو عروسی نخواهم کرد.»

پیتر و کرسپی اختیار از کف داد. بدون خجالت گریه کرد و نزدیک بود انگشتانش از شدت بیچارگی بشکنند اما نتوانست تصمیم آمارانتا را عوض کند. آمارانتا فقط گفت: «وقت را تلف نکن. اگر واقعاً اینقدر سرا دوست داری، دیگر پایت را به‌این خانه نگذار.» اورسولا کم مانده بود از خجالت دیوانه شود. پیتر و کرسپی به‌هر طریقی ممکن بود متوسل شد؛ تا منتهی درجه پستی خود را خوار و زبون کرد. تمام بعد از ظهر را در آغوش اورسولا که حاضر بود جانش را برای آرام کردن او بدهد، گریست. در شبهای بارانی او را می‌دیدند که با یک چتر ابریشمی دور خانه می‌گردد و سعی دارد پنجره اتاق خواب آمارانتا را روشن بیاورد. هرگز مثل آن ایام خوش لباس نبود. سرش که به‌سریک اسپراتور زجر دیده شباهت داشت، غرابت شکوه‌مندی به‌خود گرفته بود. به‌دوستان آمارانتا که با او در ایوان گلدوزی می‌کردند التماس کرد تا بلکه بتوانند او را راضی کنند. به‌کارش بی‌علاقه شد. تمام روز را در پسوی مغازه به‌نوشتن نامه‌های پرسوز و گدازی می‌گذراند که با گلبرگ و پروانه‌های خشک شده تزیین‌شان می‌کرد و برای آمارانتا می‌فرستاد. او هم نامه‌ها را باز نکرده، برایش پس می‌فرستاد. ساعتها در تنهایی سه تار می‌نواخت. یک‌شب آواز خواند.

کفنده‌اش، رفته رفته مثل یک تار عنکبوت ناسرئی، بر ناسزدش گسترده می‌شد. بطوری که وقتی ساعت هشت خانه را ترک می‌کرد، مجبور می‌شد با انگشتان رنگ‌پریده و بدون انگشتر خود، آن تار را از روی خود کنار بزند. از کارت - پستالهای زیبایی که از ایتالیا برای پیتر و کرسپی می‌آمد، آلبومی درست کرده بودند: تصاویر عشاق در پارکهای دور افتاده، با قلبهای تیر خورده و روبانهای طلایی بر منقار کبوترها. پیتر و کرسپی همچنانکه آلبوم را ورق می‌زد می‌گفت: «در فلورانس به‌این پارک رفته‌ام؛ آدم دستش را دراز می‌کند و پرندگان از کف دستش دانه می‌خورند.» گاهی اوقات، با دیدن کارت پستالی از ونیز که با آبرنگ نقاشی شده بود، دلتنگی‌اش بوی گل و لجن آبراهها را به‌عطر ملایم گل تغییر می‌داد. آمارانتا آه می‌کشید و می‌خندید و به‌وطن دیگری برای خود می‌اندیشید که در آن زنان و مردان خوشگل، به‌زبان بچگانه‌ای صحبت می‌کردند و از عظمت گذشته شهرهای باستانی، اکنون فقط چند گریه در بین ویرانه‌ها باقی مانده بود. پیتر و کرسپی در جستجوی خود، پس از عبور از اقیانوس و پس از اشتباهی گرفتن شهوت ربکا با عشق، اکنون عشق را یافته بود. سعادت او قدم به‌قدم با ثروت پیش می‌رفت. مغازه او اکنون یک ساختمان بزرگ را در بر می‌گرفت. آکنده از رؤیا بود. نمونه‌هایی از برج ناقوس فلورانس با نواختن موسیقی کاریون^۳ ساعت را اعلام می‌کرد و با گشودن جعبه‌های موسیقی سورتو و جا پودریهای کشور چین، آهنگهای پنج نتی به‌گوش می‌رسید. تمام آلات موسیقی که بتوان تصورش را کرد و تمام اسباب بازیهای کوچکی که ممکن بود وجود داشته باشد، در مغازه او یافت می‌شد. برادر کوچکش برونو - کرسپی، مسؤلیت اداره مغازه را عهده‌دار شده بود، چون پیتر و کرسپی دیگر وقت نمی‌کرد حتی به‌کلاسهای موسیقی برسد. به‌همت او، خیابان ترکه‌ها، باتلاؤ اشیای عجیب و غریب تبدیل به‌واحدی پر از موسیقی شده بود که حکومت استبدادی آرکادیو و کابوس جنگ را از یاد همه برده بود. وقتی اورسولا بار دیگر مراسم نماز یکشنبه را در کلیسا برقرار کرد، پیتر و کرسپی یک آکوردئون آلمانی به‌کلیسا هدیه کرد، و گروه همخوانی از بچه‌ها تشکیل داد و با آهنگ گرگوریان، مراسم نماز آرام کشیش نیکانور را نشاط بخشید. هیچکس شک و شبهه‌ای نداشت که آمارانتا با ازدواج با او، زن خوشبختی خواهد شد. بی‌آنکه در احساسات اسراف کنند، در مسیر طبیعی قلب خود به مرحله‌ای رسیدند که تنها کار باقی‌مانده تعیین تاریخ عروسی بود. به‌اشکالی

۳. Carillon: یک آلت موسیقی قدیمی که با زنگ‌کاد می‌کرده‌است.

شهر ما کوندو با حیرت از خواب بیدار شد. صدای سه تار او برای این جهان زیاد بود و آواز او می‌رساند که هیچکس روی زمین بدین اندازه عاشق نبوده است. آنوقت پیتر و کرسیپی دید که تمام پنجره‌های شهر روشن شد بجز پنجره آمارانتا. روز دوم نوامبر، روز مردگان، برادرش پس از باز کردن سفازه متوجه شد که تمام چراغها روشن است، در تمام جعبه‌های موسیقی باز است، و تمام ساعتها، ساعت سعینی را می‌نوازند. در میان آن کنسرت جنون‌آسین، پیتر و کرسیپی در بستوی سفازه پشت میز تحریر نشسته بود و رگهای سچ دست خود را با تیغی زده بود و دستانش را در لگنی از بنزویین فرو برده بود.

اورسولا اعلام کرد که در خانه، بالای سر سرده بیداری مانند وعزاداری می‌کنند. پدر روحانی نیکانور با انجام مراسم مذهبی و به خاک سپردن او در زمین مخالف بود. ولی اورسولا، مصممانه در مقابل او ایستادگی کرد و گفت: «نه شما و نه من قادر به فهمش نیستیم، ولی او سرده مقدسی بود. از این رو، برخلاف اراده شما، او را در مجاورت قبر سلکیادس به خاک خواهم سپرد.» با پشتیبانی تمام شهر همین کار را هم کرد و مراسم تشییع جنازه با شکوهی انجام داد. آمارانتا از اتاقش بیرون نیامد. از روی تخت خواب خود به گریه‌وزاری اورسولا و صدای رفت و آمد و زمزمه جمعیت که خانه را در خود می‌گرفت و به ضجه سوگواران گوش می‌داد. بعد، خانه در سکوتی فرو رفت که بوی گل‌های لگدسال شده از آن به مشام می‌رسید. تا مدت‌ها پس از آن، طرفهای غروب، بوی عطر پیتر و کرسیپی را می‌شنید ولی با قدرت هرچه تمامتر سعی کرد دیوانه نشود. اورسولا او را به حال خود رها کرد. حتی در بعد از ظهری که آمارانتا به آشپزخانه رفت و دستش را توی زغال‌های گداخته بخاری فرو برد، او سرش را بلند نکرد تا نگاه ترحم‌آمیزی به او بیندازد. دست آمارانتا چنان درد گرفت که دیگر درد را حس نکرد، فقط بوی گوشت سوخته به مشامش خورد. سوزاندن دست چاره‌ای احمقانه‌ای برای فرار از پشیمانی بود. چندین روز متوالی به دستش ضماد سفیده تخم مرغ بست و هنگامی که سوختگی دستش بر طرف شد، گویی سفیده تخم مرغ روی قلبش را هم پوشاند. تنها نشانه خارجی که از آن واقعه باقی ماند یک باند سیاه‌رنگ بود که به دست سوخته‌اش بست و تا آخر عمر باز نکرد.

آرکادیو با اعلام سوگواری رسمی برای پیتر و کرسیپی، سخاوت قلبی کم‌نظیری از خود نشان داد. اورسولا این حرکت او را به این حساب گذاشت که او دارد بار دیگر بره طبیعی می‌شود؛ ولی اشتباه می‌کرد. او آرکادیو را نه از سوقعی که لباس نظامی به تن کرده بود بلکه از همان اول، از دست داده بود. اورسولا تصور می‌کرد او را مثل پسر خود بزرگ کرده است، همانطور که ربکا

را مثل دختر خود بزرگ کرده بود بدون هیچگونه امتیاز یا تبعیض. ولی آرکادیو در بجه طاعون بیخوابی و ذوق و شوق اورسولا و جنون خوزه آرکادیو بوئندیا و گوشه‌گیری آنورلیانو و رقابت کشنده آمارانتا و ربکا، پسر بچه تنها و وحشتزده‌ای بار آمده بود. آنورلیانو به او خواندن و نوشتن آموخته بود، ولی به چیزهای دیگری فکر می‌کرد؛ درست مثل یک بیگانه با او رفتار می‌کرد. لباسهای خود را، موقعی که می‌خواست دور بیندازد، به او می‌داد؛ ویسیتاسیون آنها را برایش اندازه می‌کرد. آرکادیو از آن کفشهایی که برایش بزرگ بود و شلواری که پسر از وصله بود، و از کفل خود که شبیه کفل زنان بود، زجر می‌کشید. هرگز موفق نشد با کسی بهتر از ویسیتاسیون و کاتائوره به زبان خودشان رابطه برقرار کند. تنها کسی که واقعاً به او رسیده بود سلکیادس بود. نوشته‌های غیر قابل فهم خود را برایش می‌خواند و هنر عکاسی را به او آموخته بود. هیچکس ممکن نبود تصور کند که چقدر در تنهایی بر سرگ سلکیادس اشک ریخته بود و چطور دیوانه‌وار با خواندن اوراق و دستورها، سعی کرده بود او را زنده کند. مدرسه که از او حرف‌شنوی داشت و به او احترام می‌گذاشت، به دست آوردن قدرت، تصویب‌نامه‌های بی‌انتهای، و آن اونیفورم پر افتخار، بار سنگین تلخی گذشته را از دوش او برداشت. یک شب در می‌کده کاتارینو یک نفر جرأت بخرج داد و به او گفت: «تو شایستگی نام خانوادگی خودت را نداری.» بر خلاف انتظار همه، آرکادیو حکم تیرباران او را صادر نکرد.

در عوض گفت: «با کمال افتخار باید بگویم که نام خانوادگی من، بوئندیا نیست.»

کسانی که از راز تولد او مطلع بودند با شنیدن آن جواب فکر کردند که شاید اونیز آن‌را می‌داند، ولی اونمی دانست. پیلارترینا، مادر او، که در تاریکخانه عکاسی خودش را به جوش آورده بود، برایش وسوسه‌ای شده بود؛ درست همانطور که در گذشته برای خوزه آرکادیو و بعد برای آنورلیانو وسوسه‌ای بود. گرچه زیبایی و جذابیت خنده خود را از دست داده بود ولی آرکادیو به دنبال اوسه گشت و از رد بوی دود او، پیدایش می‌کرد. چندی قبل از آغاز جنگ پیلارترینا، یک روز ظهر دیرتر از معمول عقب پسر کوچک خود به مدرسه رفت. آرکادیو در اطاقی که معمولاً بعد از ظهرها در آن می‌خوابید و بعداً تبدیل به سلول زندان شد، در انتظار او بود. همانطور که پسر بچه در حیات بازی می‌کرد، او در نغو دراز کشیده بود و با علم به اینکه قرار است پیلارترینا به آنجا بیاید، از نگرانی و هیجان می‌لرزید. وقتی او وارد شد، آرکادیو سچ دست او را چسبید و سعی کرد او را به نغو بکشاند. پیلارترینا وحشتزده گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم.»

نظامی شهر را به عهده گرفت، صاحب دختری شدند.

از خانواده اش، فقط ربکا و خوزه آرکادیو از این موضوع با خبر شدند. در آن موقع آرکادیو - بیشتر به خاطر همدستی تا نسبت خانوادگی - با آنها خیلی نزدیک بود. خوزه آرکادیو تسلیم زندگی زناشویی شده بود. اخلاق قوی ربکا، ولع شهوانی، و جاه طلبی شدیدش تمام انرژی شوهرش را در خود مکید و او را از سردی تنبل وزن باره، تبدیل به یک هیولای عظیم الجثه کارگر کرد. خانه تمیز و مرتبی داشتند. با فرا رسیدن سحر، ربکا درها و پنجره ها را چهارتاق باز می کرد. بادی که از فراز قبرستان می گذشت، از پنجره ها داخل اتاق می شد و از درها به حیاط می رفت و اثاثیه خانه و دیوارهای گچی را با نمک سرده ها رنگ می زد. میل مفرط ربکا به خاک و تلقی تلقی استخوانهای پدر و مادرش و بیقراری خون او در مقابل پیتر و کرسپی، در گوشه خاطرش محو شد. دور از هیاهوی جنگ، تمام روز را در کنار پنجره به گلدوزی می گذراند تا اینکه ظروف سفالی در گنجه شروع به لرزیدن می کرد. آنوقت خیلی قبل از آنکه سگهای بیربخت و کثیف و سپس غولی که چکمه مهمیزی به پاوتفنگ دولولی روی شانه داشت ظاهر شوند، از جای برمی خاست تا غذا را گرم کند. گاهی یک گوزن و تقریباً همیشه یک ردیف خرگوش یا سرغابی وحشی روی شانه انداخته بود. آرکادیو یک روز عصر، در اوایل فرماندهی خود، به ملاقات آنها رفت. از وقتی خانه را ترک کرده بودند دیگر او را ندیده بودند. آرکادیو چنان دوستانه و مهربان با آنها رفتار کرد که او را برای شام نگاه داشتند.

وقتی پس از صرف شام قهوه می نوشیدند، آرکادیو دلیل واقعی ملاقات خود را عیان کرد: مردم از دست خوزه آرکادیو نزد او شکایت کرده بودند. می گفتند پس از شخم زدن باغچه خود مستقیم به زمینهای مجاور پیش رفته و با گاوهای خود کلبه دهاتیها را با خاک یکسان کرده و عاقبت به زور و جبر بهترین زمینهای آن منطقه را تصاحب کرده است. از دهاتیهایی هم که به زمینشان چشم نداشت، باج می گرفت. شنبه ها با سگهای شکاری و تفنگ دولول خود، برای جمع کردن باج به راه می افتاد. خوزه آرکادیو انکار نکرد. از حق خود چنین دفاع میکرد که آن زمینها در همان اوان بنیانگذاری دهکده به دست خوزه آرکادیو بودند و تقسیم شده بودند و او بخوبی می توانست ثابت کند که پدرش از همان زمان دیوانه بوده است چون ثروت هنگفتی را که در واقع فقط به خانواده خود اوتعلق داشت آنطور برباد داده بود. دفاع او، در آن موقع چندان لزومی هم نداشت چون آرکادیو برای توقیف او نیامده بود. برعکس، او پیشنهاد کرد که یک دفتر اسناد رسمی برپا کنند تا خوزه آرکادیو بتواند املاک را به اسم خود

نمی دانی چقدر دلم می خواهد خواهش ترا برآورده کنم ولی خدا را به شهادت می گیرم که نمی توانم». آرکادیو با نیروی خارق العاده ارثی خود کمر او را چسبید و با تماس با پوست بدن او حس کرد که دنیا زیر وزبری شود، گفت: «ببخود جانماز آب نکش، تمام شهر می دانند که توفاحشه ای». پیلاز برنفرتی که به سر نوشت خود داشت پیروز شد و زبزه کرد که «بچه ها می فهمند. اسشب بهتر است چفت در را قفل نکنی.»

در آن شب، آرکادیو، تب آلود و لرزان در ننوی خود به انتظار او ماند. در بیداری خود به صدای گنج کفنده جیرجیر که در ساعات بی پایان سحر و سرغهای ماهیخوار که زمان را اعلام میکردند گوش داد. درست موقعی که مطمئن شده بود گول خورده است و نگرانی اش تبدیل به خشم و غضب شده بود، ناگهان در اتاق گشوده شد. چندساعت بعد، که در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، بار دیگر آن لحظات را در فکر خود مرور کرد. صدای پایی که در اتاق محو شد، صدای خوردن به چهارپایه ها، و عاقبت حس کردن یک بدن در ظلمت اتاق و بلعیدن هوا با قلبی که قلب خود او نبود. دست خود را دراز کرد و در تاریکی دستی را یافت که دو انگشت به یک انگشت داشت و در ظلمت اتاق غرق می شد. دست، رگهای او را حس کرد، ضربان بدبختی او را حس کرد و کف دست مرطوب او را که در آن خط زندگی با پنجه های سرگ قطع شده بود، در خود گرفت. آنوقت آرکادیو متوجه شد که او، آن زنی نیست که انتظارش را می کشیده است. بوی دود نمی داد، بوی عطر گلهای وحشی از او تراوش می کرد. نوک پستانهای برجسته اش مثل پستان یک سرد بود و زیر شکمش مثل سنگ محکم و مانند گردو مدور بود و از بی تجربگی با لطافت خاصی تحریک شده بود. دختر با کراهی بود و اسم بی سسماش سانتا سوفیا دلا پیدادا بود. پیلاز ترنرا پنجاه پزو، نیمی از سرمایه زندگی خود را به او داده بود تا کاری بکند که داشت می کرد. آرکادیو چندین بار او را در سغازه کوچک خواربار فروشی پدر و مادرش دیده بود ولی نتوانسته بود توجه او را نسبت به خود جلب کند، چون او فقط در موقع مناسب خود را نشان می داد و وجود داشت. ولی از آن روز به بعد، آرکادیو مثل گربه ای در گرمای آغوش او فرو رفت. با اجازه پدر و مادرش، که پیلاز ترنرا بقیه پس اندازش را به آنها داده بود، موقع خواب بعد از ظهر به مدرسه می رفت. و بعداً وقتی گروهان قوای دولتی آنها را از جایی که عشق بازی می کردند بیرون کرد، در بستوی سغازه، بین گونیهای ذرت و قوطیهای روغن عشق بازی می کردند. موقعی که آرکادیو فرماندهی نظامی و غیر

— من، سرهنگ گریگوریو استیونسن * هستم.

اخبار بدی آورده بود. به شکست آخرین مراکز نیروهای مقاومت آزاد یخوام. هان چیزی نمانده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که در نزدیکی ریوآچا مشغول عقب نشینی بود، برای آرکادیو پیغاسی فرستاده بود. اوسی بایستی بدون مقاومت شهر را تسلیم کند، البته بشرط اینکه به زندگی و اسوال آزاد یخوامان صدمه ای وارد نیاید. آرکادیو، آن قاصد عجیب را که بخوبی می توانست یک مادر بزرگ فراری باشد، با ترحم و رانداز کرد.

گفت: «طبیعتاً شما از طرف ایشان مدرک کتبی همراه دارید.»

قاصد گفت: «چنین چیزی همراه ندارم. تصدیق خواهید کرد که با وضع فعلی نمی توان مدرکی همراه داشت که باعث سوءظن بشود.»

همانطور که حرف می زد، از جیب جلیقه اش یک ساهی کوچک طلائی بیرون آورد و روی میز گذاشت، گفت: «تصور می کنم این کافی باشد.» آرکادیو تصدیق کرد که آن ساهی، یکی از ساهیهای طلائی سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست؛ ولی ممکن بود کسی آن را قبل از جنگ خریده یا دزدیده باشد، پس قاطعیت نداشت. برای اینکه حرفش پذیرفته شود، حتی یکی از اسرار نظامی را فاش کرد؛ گفت ساسوریت دارد به کوراسائو برود و امیدوار است در آنجا تبعیدشدگان جزایر کارائیب را جمع آوری کند و اسلحه و تدارکات بخرد و در پایان سال، حمله ای را آغاز کند و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که به آن نقشه ایمان داشت، هرگونه فداکاری او را در آن موقع بیهوده می دانست. با اینهمه، آرکادیو نرم شدنی نبود؛ دستور داد تا وقتی هویت قاصد معلوم نشده او را زندانی کنند و تصمیم گرفت تا پای مرگ از شهر دفاع کند. نتیجه تصمیم اوچندان نپایید. خبر شکست خوردن آزاد یخوامان روز به روز به حقیقت نزدیکتر می شد. اواخر ماه مارس، در سپیده دسی که بارانهای بیموقع می بارید، آراسش هفته های گذشته ناگهان با صدای شیپور، و شلیک بلافاصله توپی که برج ناقوس کلیسا را ویران کرد، به هم خورد. مقاومت آرکادیو عملی جنون آمیز بود. تنها پنجاه سرباز در اختیار داشت که چندان مسلح نبودند و هر یک بیش از بیست فشنگ نداشتند. ولی شاگردان سابق او بین این عده بودند و چون از بیانیتهای طولانی او سخت به هیجان آمده بودند، حاضر بودند جان خود را فدا کنند. در میان صدای رفت و آمد چکمه ها و دستور و فرمانهای مختلف و توپهایی که زمین را می لرزاند و بین شلیکهای گوشخراش و صدای بیهوده شیپورها، کسی که ادعا

به ثبت برساند، البته به شرط اینکه حکومت محلی را برای وصول مالیات و کیل کند. با هم توافق کردند. سالها بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قباله های املاک را بازرسی می کرد، متوجه شد که تمام اراضی بین حیاط منزل خوزه آرکادیو وافق، حتی قبرستان، به اسم برادرش به ثبت رسیده است و کشف کرد که در طول یازده ماه فرماندهی، آرکادیو نه تنها از مردم مالیات می گرفته بلکه برای صدور اجازه دفن مردگان آنها در زمینهای خوزه آرکادیو نیز از آنها پول گرفته است. اورسولا از آنچه همه خبر داشتند ولی برای اینکه دردی بردردهای او نیفزایند از او مخفی می کردند، چندماه بعد خبردار شد. ابتدا به موضوع مشکوک شد. همانطور که سعی داشت قاشقی از شربت آلبالو به دهان شوهرش بریزد، با تفاخر ساختگی به شوهرش گفت: «آرکادیو دارد خانه می سازد.» سپس بی اراده آهی کشید و ادامه داد: «نمی دانم چرا خیال می کنم کاسه ای زیر نیمکاسه باشد.» بعد، وقتی فهمید آرکادیو نه تنها خانه ای برای خود ساخته بلکه مبله های ساخت وین نیز سفارش داده است، شکش تبدیل به یقین شد که آرکادیو از سرمایه ملت سوءاستفاده می کند. یکشنبه روزی، پس از مراسم نماز او را دید که در خانه اش با افسران ورق بازی می کند، فریاد زد: «توسایه ننگ خانواده ما هستی.» آرکادیو اهمیتی به گفته او نداد. آنوقت بود که اورسولا فهمید آرکادیو یک دختر ششماهه دارد و سانتا سوفیادلا پیداد که با او زندگی می کند باردیگر آبستن است. تصمیم گرفت به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، در هر کجا که هست، نامه ای بنویسد و او را از ماجرا مطلع کند. ولی حوادثی که پشت سرهم رخ داد نه تنها مانع شد که او تصمیم خود را عملی کند بلکه او را از آن تصمیم پشیمان هم کرد. جنگ که تا آن موقع فقط کلمه ای بود برای تشریح وضعیتی مبهم و دور دست، تبدیل به حقیقتی ثابت و تلخ شد. اواخر ماه فوریه، پیرزنی که سیمای خاکستری رنگی داشت سوار بر یک الاغ، بایک بار جارو وارد ساکوندو شد. چنان حال نزاری داشت که نگهبانان بی آنکه چیزی بپرسند، به او اجازه ورود دادند. او نیز یکی از فروشندگان بود که اغلب از شهرهای منطقه باتلاق به آنجا می آمدند. یگراست به سربازخانه رفت. آرکادیو او را در محلی که زمانی کلاس مدرسه بود و اکنون تبدیل به اردوگاه شده بود، پذیرفت. چند ننوی جمع شده از دیوار آویزان بود و در گوشه اتاق تشکها روی هم انباشته شده بود و تفنگها و تپانچه ها، اینجا و آنجا، روی کف اتاق ریخته بود. پیرزن، قبل از معرفی خود، با سلامی نظامی قد راست کرد.

داشت سرهنگ گریگوریو استیونس است موفق شد با آرکادیو صحبت کند؛ به او گفت: «نگذارید با لباس زنانه و در نهایت بیشرافتی در این زندان بمیرم. اگر قرار است بمیرم چه بهتر که در جنگ کشته شوم.» موفق شد آرکادیو را متقاعد کند. دستور داد تفنگی با بیست فشنگ در اختیار او بگذارند. پنج سرباز هم همراهش کردند تا از سربازخانه دفاع کند. خود او با گروهانش برای رهبری جبهه مقاومت رفت. موفق نشد به جاده‌ای که به مردابها منتهی می‌شد برسد. سنگرها شکسته بود و مدافعین در کوچه‌ها می‌جنگیدند؛ اول با تفنگهایشان تا وقتی فشنگ داشت، و بعد با تپانچه در مقابل تفنگ دشمن، و عاقبت بدون اسلحه با هم گلاویز می‌شدند. بانزدیک شدن شکست‌چندزن با چوبدستی و کارد آشپزخانه، خود را به کوچه‌ها انداختند. آرکادیو در آن شلوغی و هرج و مرج آمارانتا را دید که دیوانه‌وار در جستجوی اوست؛ فقط پیراهن خوابی به تن داشت و دو تپانچه قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا را به دست گرفته بود. آرکادیو تپانچه خود را به دست افسری که در آن میانه اسلحه‌اش را از دست داده بود، داد و همراه آمارانتا به کوچه‌ای فرعی فرار کرد تا او را به خانه برگرداند. اورسولا، بی‌اعتنا به شلیک توپهایی که در سردر خانه مجاور سوراخ بزرگی بوجود آورده بود، نزدیک در به انتظار ایستاده بود. باران بند می‌آمد ولی خیابانها مثل صابون خیس لیز و نرم بود و می‌بایستی فاصله را در تاریکی حدس زد. آرکادیو آمارانتا را به دست اورسولا سپرد و با دوسربازی که از گوشه‌ای بیرون جهیده بودند و شلیک می‌کردند، روبرو شد. دو تپانچه قدیمی که سالها گوشه گنجه افتاده بود، کار نکرد. اورسولا که آرکادیو را با هیکل خود پوشانده بود سعی کرد او را به خانه بکشاند. فریاد زد: «تورا به خدا بیا، به اندازه کافی دیوانگی کرده‌ای.»

سربازها تفنگهای خود را به طرف آنها هدف گرفتند. یکی از آنها گفت: «خانم، از جلو او کنار بروید و گرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید.»

آرکادیو، اورسولا را به طرف خانه راند و تسلیم شد. اندکی بعد، شلیک پایان یافت و ناقوسهای کلیسا نواختن گرفت. جبهه مقاومت در کمتر از نیم ساعت شکست خورده بود. حتی یک نفر از سربازان آرکادیو هم از آن معرکه جان سالم به در نبرد؛ ولی قبل از کشته شدن، سیصد سرباز را کشته بودند. آخرین جبهه سربازخانه بود. کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگوریو استیونس است قبل از آنکه به آنجا حمله ببرند، زندانیان را آزاد کرده بود و به سردان خود دستور داده بود خارج بشوند و در خیابانها بجنگند. فشنگ‌گذاری دقیق و نشانه‌گیری عالی او، بایست فشنگ از پنجره‌های مختلف، چنین می‌رساند که سربازخانه به

نحو احسن از خود دفاع می‌کند. در نتیجه، دشمن آنها را به توپ بست. افسری که فرماندهی قوای دشمن را به عهده داشت از خالی دیدن سربازخانه سخت متعجب شد. فقط یک مرد روی زمین افتاده بود و کشته شده بود. زیرشوارتی به پا داشت و تفنگ خالی‌اش هنوز به دستی بود که گلوله توپ از بدنش جدا ساخته بود. گیسوان زنانه او با شانه‌ای به پشت گردن جمع شده بود و از گردنش یک ماهی کوچک طلایی با زنجیری آویخته شده بود. وقتی با نوک چکمه او را برگرداند و چراغی به صورتش افکند، دهانش از تعجب باز ماند. گفت: «کثافت!» سایر افسران به او نزدیک شدند.

سروان گفت: «ببینید این مرد از کجا سر در آورده است. گریگوریو استیونس است.»

سپیده دم، پس از یک محاکمه نظامی مختصر، آرکادیو در مقابل دیوار قبرستان تیرباران شد. درد ساعت آخر عمر نمی‌توانست درک کند که چرا ترسی که از بچگی او را عذاب داده بود، ترکش کرده است. با خونسردی و بدون اینکه حتی سعی کند شجاعت اخیر خود را به رخ بکشد، به اتهامات بی‌انتهایش گوش داد. به اورسولا فکر کرد که بدون شک در آن ساعت زیر درخت بلوط با خوزه آرکادیو بوئندیا قهوه می‌خورد. به دختر هشت ماهه خود که هنوز اسمی نداشت و به بچه دیگرش که در ماه اوت به دنیا می‌آمد فکر کرد. به سانتاسوفیا دلای پیدا فکر کرد که شب قبل وقتی ترکش کرده بود که داشت برای ناهار روز بعد، به گوشت آهو نمک می‌زد. دلش برای گیسوان او که روی شانه‌اش می‌ریخت و برای مژه‌های بلند او که به نظرش مصنوعی می‌رسید، تنگ شد. بدون اینکه احساساتی بشود، به کسان خود فکر کرد. وقتی برای آخرین بار با حسابهای زندگی روبرو شد تازه فهمید کسانی را که از همه بیشتر منفورش بوده‌اند، از همه بیشتر دوست داشته است. رئیس محکمه نظامی آخرین نطق خود را آغاز کرده بود که آرکادیو متوجه شد دو ساعت گذشته است. ریاست می‌گفت: «گرچه برای اتهامات وارده بر محکوم مدارک کافی در دست نداریم ولی لجام گسیختگی جنایتکارانه و کمبود احساس مسؤولیت متهم که زیرستانش را به مرگی بیهوده سوق داد، کافی است تا برای او حکم اعدام در نظر گرفته شود.» در مدرسه نیمه ویران، همانجا که برای اولین بار احساس قدرت کرده بود، در چند قدسی اتاقی که اولین بار در آن با عشق آشنا شده بود، مراسم رسمی مرگ به نظر آرکادیو مسخره می‌رسید؛ در حقیقت زندگی برایش اهمیت داشت نه مرگ. از این رو وقتی حکم اعدام را به او اعلام کردند نترسید و فقط احساس دلتنگی کرد.

تا وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند حرفی نزد. با صدایی موزون

جواب داد: «به همسرم بگویند اسم دخترمان را اورسولا بگذارد» مکتی کرد و اسم را تکرار کرد: «اورسولا، مثل اسم جدش. همینطور به همسرم بگویند که اگر بچه اش پسر بود اسمش را خوزه آرکادیو بگذارد، نه مثل عمویش بلکه مثل اسم پدر بزرگش.»

قبل از آنکه او را به طرف دیوار ببرند، کشیش نیکانور خواست خود را به او برساند ولی آرکادیو گفت: «گناهی نکرده‌ام که اعتراف کنم.» پس از نوشیدن یک فنجان قهوه سیاه خود را در اختیار جوخه آتش گذاشت. فرمانده جوخه که در تیرباران تخصص داشت، اسمی داشت که بدون شک تصادفاً به او داده نشده بود: سروان روکه کارنیسرو. همچنانکه در زیر باران ریز به طرف قبرستان می‌رفتند، آرکادیو ستوجه شد که روز چهارشنبه زیبایی از افق طلوع می‌کند. دل‌تنگی او با سه از بین می‌رفت و جایش را کنجکاوای عظیمی می‌گرفت. موقعی که به او دستور دادند پشتش را به دیوار بچسباند، چشمش به ربکا افتاد که با موهای خیس و پیراهن گلدار ارغوانی پنجره‌ها و درهای خانه را چهارطاق باز می‌کرد. او را متوجه خود کرد. ربکا اتفاقاً نگاهی به دیوار انداخت و از تعجب برجای خشک شد. بسختی توانست واکنشی نشان دهد و دستش را برای خدا حافظی به طرف آرکادیو تکان دهد. آرکادیو نیز دستش را به طرف او تکان داد. در آن لحظه از لوله تفنگهایی که به طرف او نشانه‌گیری شده بود، دود بلند می‌شد. نوشته‌هایی را که سلکیادس برایش خوانده بود بوضوح شنید، صدای قدمهای سانتا سوفیا دلا پیداد با کره را در کلاس شنید و در دماغ خود همان سختی یخ‌زده‌ای را احساس کرد که در دماغ جسد رسدیوس دیده بود. باز هم توانست فکر کند: «آه، یادم رفت بگویم اگر بچه‌ام دختر به دنیا آمد اسمش را رسدیوس بگذارند.» آنوقت، گویی پنجه جانور درنده عظیمی او را از هم بدرد، تمام وحشتی را که در زندگی عذابش داده بود حس کرد. سروان دستور شلیک داد. آرکادیو فقط فرصت کرد سینه خود را جلو بیاورد و سرش را بالا بگیرد، بی‌آنکه بفهمد آن سایح سوزانی که رانهایش را سی‌سوزاند از کجای بدنش بیرون می‌ریزد.

فریاد کشید: «قرمساقها! زنده باد حزب آزاد بخواه.»

جنگ در ماه مه خاتمه یافت. دو هفته قبل از آنکه دولت طی قطعنامه‌ای طولانی، رسماً اعلام کند کسانی که سربه‌شورش برداشته‌اند شدیداً و بیرحمانه مجازات خواهند شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که برای ناشناس ماندن، لباس جادوگران سرخپوست را به تن کرده بود، درست موقعی که داشت به جبهه غربی می‌رسید، دستگیر شد. از بیست و یک مردی که همراه او به جنگ رفته بودند، چهارده نفر در جنگ کشته و شش نفر زخمی شده بودند. در شکست نهایی فقط یک نفر او را همراهی می‌کرد: سرهنگ خرینلندو مارکز. خبر دستگیری او ضمن قطعنامه مخصوصی در ما کوندو اعلام گشت. اورسولا به شوهرش گفت: «او زنده است، باید از پروردگار بخواهیم تا دشمنان با او خوشرفتاری کنند.» پس از سه روز گریه و زاری یک روز بعد از ظهر، وقتی در آشپزخانه خمیر شیرینی را با شیر به هم می‌زد، صدای پسر خود را به وضوح شنید. فریاد زنان گفت: «آئورلیانو بود.» به طرف درخت بلوط دوید تا شوهرش را باخبر کند. «نمی‌دانم این معجزه چگونه اتفاق افتاد، ولی می‌دانم که او زنده است و ما بزودی او را خواهیم دید.» به گفته خود اطمینان داشت. داد کف اتاقها را شستند و جای مبلها را عوض کرد. یک هفته بعد، خبری که معلوم نبود از کجا سرچشمه گرفته است، پیش‌بینی او را به نحو وحشتناکی تأیید کرد: سرهنگ آئورلیانو بوئندیا محکوم به اعدام شده بود و قرار بود جهت عبرت اهالی در ما کوندو اعدام شود. روز دوشنبه، ساعت ده و بیست دقیقه صبح، آمارانتا داشت به آئورلیانو خوزه لباس می‌پوشاند که از دور صدای مهمه گروهی سوار و نواختن شیپوری به گوش رسید. درست یک لحظه قبل از آنکه اورسولا خود را به اتاق پرت کند و فریاد زنان بگوید: «دارند او را می‌آورند.» سواران راه خود را به ضرب قنداق تفنگ، از میان جمعیت باز کردند و پیش آمدند. آمارانتا و اورسولا به آن سمت دویدند و همانطور که راه خود را بین جمعیت باز می‌کردند، او را دیدند. مرد گدایی به نظر می‌رسید؛ لباسهایش پاره و ژنده و موهای سر و ریشش ژولیده و

این است که سرکار خانم مادر آقای آئورلیانو بوئندیا هستند.»
اورسولا از لهجه او فهمید که اهل شمال است.

گفت: «هر طور شما می فرمایید. آقای آئورلیانو بوئندیا. فقط می خواهم یک نظر ببینمش.»

اوامر عالییه، ملاقات با زندانیان محکوم به اعدام را ممنوع می کرد، ولی افسر مسئولیت را شخصاً به گردن گرفت و اجازه داد او یک ربع ساعت پسرش را ببیند. اورسولا محتویات بچه را به افسر نشان داد: یک دست لباس تمیز، چکمه هایی که پسرش در عروسی خود به پا کرده بود، و یک قطعه شیرینی که از روزی که بازگشت او را حدس زده بود، برایش کنار گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در اتاقی که به صورت سلول زندان در آمده بود دید. روی یک تختخواب سفری دراز کشیده بود و بازوانش را از هم گشوده بود. زیر بغلهايش زخم شده بود. به او اجازه داده بودند ریش بتراشد. سبیلهای پرپشتش با نوک تاب خورده، برجستگی گونه هایش را دو چندان نموده بود. به نظر اورسولا، از وقتی که آنجا را ترک کرده بود، رنگ پریده تر شده بود. کمی بلندقدتر و تنهاتر از همیشه به نظر می رسید. از تمام حوادثی که در خانه اتفاق افتاده بود اطلاع داشت. خود کشی پیترو کرسپی، حکومت آرکادیو و تیرباران شدن او، بی پروایی خوزه آرکادیو بوئندیا در زیر درخت بلوط می دانست که آسارانتا مانند بیوه زنی با کره، وظیفه بزرگ کردن آئورلیانو خوزه را عهده دار شده است و پسر بچه نشان می داد که پسر فهمیده ای است. خواندن و نوشتن را همزمان با حرف زدن، آموخته بود. اورسولا از لحظه ای که وارد اتاق شد، تحت تأثیر بزرگی پسر خود و هاله فرماندهی و درخشش قدرت او که از پوستش تراوش می کرد، قرار گرفته بود. سخت متعجب شده بود که او چگونه از آن وقایع مطلع است. آئورلیانو به شوخی گفت: «شما همیشه می دانستید که من جادوگر هستم.» سپس با لحن جدی اضافه کرد: «وقتی امروز صبح مرا به اینجا آوردند به نظرم رسید که قبلاً تمام این ماجرا را دیده ام.» در حقیقت وقتی جمعیت در کنار او فریاد می زد، او غرق در افکار خود متعجب مانده بود که شهر در آن یک سال تا چه حد تغییر کرده است؛ شاخه های درختان بادام شکسته بود، خانه هایی که آبی رنگ شده بودند و بعد روی آنها رنگ قرمز زده بودند و بار دیگر آبی شان کرده بودند، رنگ در هم بر هم و نا مشخص به خود گرفته بودند. اورسولا آهی کشید و گفت: «چه انتظاری داشتی؟ وقت می گذرد.»

آئورلیانو تصدیق کرد: «درست است ولی نه به این سرعت.»
اینچنین، ملاقاتی که هر دو آنهمه انتظارش را کشیده بودند و سؤالاتی

پاهایش برهنه بود. بی آنکه زمین داغ را زیر پاهای برهنه خود حس کند راه می رفت. دستانش را از پشت با طنابی بسته و سر طناب را بهایی بسته بودند. همراه او سرهنگ خربندو مارکز را به خواری و زاری می کشیدند. هیچیک از آن دو نمکین به نظر نمی رسید؛ گویی ناراحتی آنها فقط به خاطر فحش دادن جمعیت به سواران است. اورسولا در میان آن میاهو فریاد کشید: «پسر!» و به چهره سربازی که سعی داشت او را عقب براند، میلی محکمی نواخت. اسب افسر سر خود را بالا آورد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ایستاد. در حالی که از آغوش مادر خود پرهیز می کرد، نگاه خشنی به او انداخت و گفت: «مادر، به خانه برگرد. از سواران اجازه بگیر و در زندان به ملاقات من بیا.»

به آسارانتا که به تکلیف در دو قدمی پشت سر اورسولا ایستاده بود نگاهی انداخت و لبخندی زد و از او پرسید: «دستت چه شده؟» آسارانتا دست پانددیچی شده خود را بالا آورد و گفت: «سوخته.» سپس اورسولا را کنار کشید تا اسبها او را زمین نیندازند. گروه اسب سواران پیش رفتند. گارد مخصوص زندانیان را پورته کفان به زندان راهنمای کرد.

طرفهای غروب، اورسولا برای ملاقات سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به زندان رفت. سعی کرده بود از طریق دون آپولینار بسکوتیه، اجازه ملاقات بگیرد ولی او در برابر قدرت نظامیها، بکلی اعتبار خود را از دست داده بود. پدر نیکاتور لیز برقان گرفته و بستری شده بود. پدر و مادر سرهنگ خربندو مارکز که محکوم به اعدام نشده بود سعی کرده بودند به دیدن او بروند و با قنடاق تنگ از آنجا رانده شدند. اورسولا وقتی این حقیقت را قبول کرد که کسی در این مورد نمی تواند به او کمک کند و یقین کرد که با فرا رسیدن سحر پسرش را تیرباران خواهند کرد، آنچه را که می خواست برای او ببرد در بچه ای پیچید و بکه و تنها به زندان رفت.

اعلام کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.»

نگهبانان راه را بر او سد کردند. اورسولا به آنها اخطار کرد: «من به هر حال داخل خواهم شد. پس اگر دستور دارید شلیک کنید، معطل نشوید.» یکی از نگهبانان را عقب زد و به کلاس سابق مدرسه وارد شد. چند سرباز برهنه، اسلحه های خود را تمیز می کردند. افسری که لباس کار پوشیده بود و چهره سرخ رنگی داشت، با عینک ذره بینی نظور و رفتاری رسمی به نگهبانان علامت داد که آنجا را ترک کنند.

اورسولا تکرار کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.»
افسر با لبخندی دوستانه جمله او را تصحیح کرده گفت: «منظورتان

آورد و نمی دانست چه کند. به این طریق چهار مرتبه از یازده داسی که برایش گسترده بودند، نجات یافت. از طرف دیگر، یک نفر که نتوانسته بودند دستگیرش کنند، یک شب وارد سربازخانه انقلابیون مانائوره شده و دوست صمیمی او، سرهنگ ماگنیفیکوویسبال را که تب داشت و برای اینکه عرق کند در رختخواب خوابیده بود، به ضرب خنجر به قتل رساند، و او که در همان اتاق، چند متر آنطرفتر، در نفوی خود خوابیده بود متوجه نشد. سعی او برای ترتیب دادن پیش بینیهایش بیفایده بود. به طوری ناگهانی، در حاله ای از الهام ماوراء الطبیعه، متوجه آنها می شد؛ مثل اطمینانی مطلق و آنی که تسخیرش اسکان پذیر نبود. گاهی چنان طبیعی بود که تا وقتی واقعاً اتفاق نمی افتاد آنها را به حساب پیشگویی نمی گذاشت. گاهی هم چیزی جز خرافات نبود. ولی وقتی او را محکوم به اعدام کردند و آخرین آرزویش را از او پرسیدند، بدون کوچکترین اشکالی پیشینی خود را که جواب سؤال را به او الهام کرده بود تشخیص داد.

گفت: «سایلم حکم اعدام من در ما کوندو اجرا شود.»

رئیس دادگاه نظامی کمی ناراحت و عصبانی شد و گفت: «بوئندیا، سعی نکن زرنگی به خرج بدهی. این فقط حيله ای است تا بتوانی زمان را کش بدهی.»

سرهنگ گفت: «شما در عقیده خودتان مختار هستید ولی آخرین آرزوی من در زندگی همین است که گفتم.»

از آن پس دیگر چیزی را پیش بینی نکرده بود. روزی که اورسولا به ملاقات او به زندان رفته بود، پس از آنکه مدتی فکر کرد، عاقبت به این نتیجه رسید که این بار شاید مرگ حضور خود را به او اعلام نکند چون مرگ او بستگی به اتفاق نداشت و مربوط به تصمیم اعدام کنندگان او می شد. تمام شب را بیدار ماند و از درد زخمهایش عذاب کشید. چیزی به سحر نمانده بود که از راهرو صدای قدسهای به گوشش رسید. به خود گفت: «دارند می آیند.» بدون هیچ دلیلی به خوزه آرکادیو بوئندیا فکر کرد که در آن لحظه در آن سحرگاه خوفناک، زیر درخت بلوط به او می اندیشید. نه احساس ترس کرد و نه دلتنگی. در عوض، بخاطر اینکه آن مرگ تحمیلی به او اجازه نمی داد که انتهای چیزی را که ناتمام گذاشته بود ببیند، احساس خشم کرد. در اتاق باز شد و نگهبان با قوری قهوه داخل شد. فردای آن روز، سر همان ساعت، وضع به همان حال بود. از شدت درد زیر بغلش هذیان می گفت. روز پنجشنبه شیرینی را با نگهبانان تقسیم کرد و لباس تمیز را که برایش تنگ بود پوشید و چکمه های ورنی را به پا کرد. روز جمعه هنوز تیربارانش نکرده بودند.

که هر دو آماده کرده بودند و جوابهایی که در نظر گرفته بودند، بار دیگر تبدیل به یک گفتگوی عادی روزانه شد. هنگامی که نگهبان پایان وقت ملاقات را اعلام کرد، آئورلیانو یک لوله کاغذ عرق کرده از زیر تشک تختخواب بیرون کشید؛ شعرهایش بود، شعرهایی که با الهام از رمدیوس سروده بود و وقتی آنجا را ترك می کرد همراه برده بود، به اضافه شعرهایی که بعداً در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «قول بدهید که کسی آنها را نخواهد خواند. امشب اجاق را با آن روشن کنید.» اورسولا به او قول داد. از جای برخاست تا برای خدا حافظی او را ببوسد، زمزمه کرد: «برایت یک تپانچه آورده ام.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وقتی مطمئن شد نگهبان مواظب آنها نیست، آهسته گفت: «به دردم نمی خورد ولی به هرحال آنرا به من بدهید چون ممکن است وقتی از اینجا بیرون می روید شما را جستجو کنند.» اورسولا تپانچه را از بالاتنه سینه خود بیرون کشید و آئورلیانو آن را زیر تشک مخفی کرد و سپس به آرامی گفت: «از من خدا حافظی نکنید. به هیچکس التماس و درخواست نکنید. خودتان را نزد هیچکس کوچک نکنید. خیال کنید مرا سالها قبل تیرباران کرده اند.» اورسولا برای اینکه جلو گریه خود را بگیرد لبش را گزید و گفت: «روی زخمهایت سنگ داغ بگذار.»

برگشت و از اتاق خارج شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آنقدر متفکر سر پا ماند تا در بسته شد. آنوقت به جای خود برگشت و بازوانش را از هم گشود و روی تخت دراز کشید. از بچگی، از زمانی که به پیشگویی حوادث پرداخته بود، فکر می کرد مرگ با علامتی قطعی، غیر قابل اشتباه و جبران ناپذیر، به او الهام خواهد شد ولی اکنون گرچه چند ساعت بیشتر به مرگ او باقی نمانده بود، علامت مرگ، خود را به او نشان نمی داد. یک بار در تو کورینکا، زن بسیار زیبایی وارد اردوگاه او شد و از نگهبان تقاضای ملاقات با او را کرد. به او اجازه دادند. از تعصب بعضی از مادرها اطلاع داشتند که برای اصلاح نسل، دختران خود را به خوابگاه جنگجویان ناسدار می فرستادند. آن شب وقتی دختر وارد اتاق او شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سرودن شعر سردی را به پایان می رساند که در باران راه گم کرده بود. پشت خود را به دختر کرد تا ورقه کاغذ را جزو سایر شعرهای خود در کشو بگذارد و درش را قفل کند. و آنوقت بود که بکمرتبه علامت و الهامی حس کرد. تپانچه اش را از کشو بیرون کشید و بدون اینکه سر خود را برگرداند به دختر گفت: «خواهش می کنم شلیک نکنید.»

وقتی تپانچه به دست به طرف او چرخید، دختر، تپانچه خود را پایین

نفهمد سربازان جوخه چه کسانی هستند. بعداً در همانجا دفنش می کنند.» ربکا همچنان در انتظار باقی ماند. می گفت: «خواهی دید که آن حیوانات او را در اینجا تیرباران خواهند کرد.» چنان به حرف خود اطمینان داشت که حتی می دانست چگونه در را باز خواهد کرد تا دستش را برای وداع به طرف او تکان دهد. خوزه آرکادیو مصرانه می گفت: «نمی گذارند او فقط با شش سرباز وحشتزده از خیابان عبور کند. می دانند که اهالی حاضرند جان خود را فدای او کنند.» ولی ربکا که به دلیل و منطق شوهرش بی اعتنا بود از پنجره جدا نمی شد. با لجبازی می گفت: «خواهی دید که این عده چه جانوران کثیفی هستند.»

روز سه شنبه، ساعت پنج صبح، خوزه آرکادیو قهوه خود را نوشیده بود و سگها را آزاد کرده بود که ربکا پنجره را بست و برای اینکه به زمین نیفتد بالای تخت را چسبید. آهی کشید و گفت: «دارند او را می آورند، چقدر خوشگل است!» خوزه آرکادیو سرش را از پنجره بیرون کرد و او را دید که تصویرش در نور سحر می لرزد. پشتش را به دیوار کرده بود و دستانش را بخاطر زخمهای زیر بغل، روی کمر گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خود زمزمه می کرد که: «انسان باید تا چه حد خوار و زبون بشود و چقدر باید بیچاره باشد که بگذارد این شش سرباز مابون او را بکشند و او نتواند هیچ کاری بکند.» آنقدر با خشم این جمله را تکرار کرد که عاقبت خشمش تبدیل به نوعی شوق شد. سروان روکه کارنیسرو، به تصور اینکه او دارد دعا می خواند به رقت آمده بود. وقتی سربازها تفنگهای خود را به طرف او نشانه گرفتند، خشم او تبدیل به ساده ای تلخ سزه شد که زبانش را به خواب برد و او را وادار کرد چشمانش را بر هم بگذارد. آنوقت، درخشش آلومینیومی سحر محوشد و بار دیگر خودش را دید که شلوار کوتاه به پا دارد و کراوات بسته است. پدرش را دید که در یک بعد از ظهر زیبا او را به داخل چادری می برد و در آنجا، یخ را دید. هنگامی که صدای فریاد را شنید تصور کرد که آخرین فرمان آتش بوده است. چشمان خود را با کنجکاوی لرزآوری از هم گشود. انتظار داشت رد سفید مسیر گلوله ها را ببیند ولی فقط سروان روکه کارنیسرو را دید که دستان خود را به علامت تسلیم بالا برده است و خوزه آرکادیو با تفنگ دولول وحشت انگیز و آماده شلیکش از خیابان می گذرد.

سروان به خوزه آرکادیو گفت: «شلیک نکنید، خداوند متعال شما را فرستاده است.»

و جنگ دیگری آغاز شد. سروان روکه کارنیسرو و شش سربازش به اتفاق سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای نجات ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا که

حقیقت این بود که جرأت نمی کردند حکم اعدام را اجرا کنند. نظامیها می دانستند که اهالی علیه آنها هستند و تیرباران کردن سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نه تنها در ماکوندو بلکه در کلیه روستاهای اطراف باتلاق عواقب سیاسی وخیم به بار خواهد آورد. از این رو با مقامات مرکز استان مشورت کردند. شنبه شب، هنگامی که در انتظار پاسخی بودند، سروان روکه کارنیسرو و چند افسر دیگر به میزکده کاتارینو رفتند. فقط یک زن، زیر تهدید آنها جرأت کرد او را به اتاق خواب خود ببرد. زن به او گفت: «نمی خواهند بغل سردی بخوابند که بزودی می میرد. هیچکس نمی داند چطور، ولی همه می گویند افسری که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را تیرباران کند، به علاوه تمام سربازان جوخه، یکی بعد از دیگری دیر یا زود به قتل خواهند رسید و حتی اگر به آن سر دنیا هم فرار کنند بیفایده است.» سروان روکه کارنیسرو سایر افسران را از جریان مطلع ساخت و افسران مقامات بالاتر را. روز یکشنبه، گرچه کسی آشکارا آن را فاش نکرده بود و از طرف نظامیها نیز عملی سر نزده بود تا آرامش پر اضطراب آن روزها را به هم بزند، تمام شهر با خبر شده بود که افسران به هر بهانه ای متوسل می شوند تا از زیر بار مسئولیت اعدام شانه خالی کنند. دستور رسمی با پست روز دوشنبه وارد شد. حکم اعدام می بایستی تا بیست و چهار ساعت دیگر اجرا شود. آن شب، افسران هفت تکه کاغذ در کلاهی انداختند و سرنوشت آشفته سروان روکه - کارنیسرو با دیدن اسمش روی قطعه کاغذی که از کلاه بیرون کشیده شده بود، تعیین گردید. به تلخی گفت: «نمی توان از بخت بد گریخت. مادر بخطا به دنیا آمده ام و مادر بخطا هم از دنیا خواهم رفت.» ساعت پنج صبح سربازان جوخه را انتخاب کرد و آنها را در حیاط به صف کرد و سپس محکوم را با جمله ای الهام بخش از خواب بیدار کرد.

به او گفت: «یا الله بوئندیا. پاشو برویم، موقعش رسیده.»

سرهنگ جواب داد: «پس نشانه این بود. داشتم خواب می دیدم که زخمهایم خوب شده اند.»

ربکا بوئندیا از وقتی فهمیده بود که قرار است آئورلیانو تیرباران کنند، هر شب ساعت سه بعد از نیمه شب از خواب بیدار می شد. در اتاق خود در تاریکی می ماند و از میان پنجره نیمه باز به دیوار قبرستان خیره می شد. تختی که روی آن نشسته بود از خروپف خوزه آرکادیو می لرزید. تمام هفته را همانطور در انتظار گذرانده بود، با همان سر سختی نهانی که زمانی به انتظار رسیدن نامه های پیترو کرسپی می نشست. خوزه آرکادیو به او گفت: «او را در اینجا تیرباران نخواهند کرد. نیمه شب او را در سربازخانه اعدام می کنند تا کسی

هشت ساعت دیگر به طرف جبهه غربی عقب نشینی نکند، سرهنگ خرینلدومارکز را تیرباران خواهند کرد. سرهنگ روکه کارنیسروکه در آن موقع فرماندهی گروهان او به عهده داشت با حالتی مبهوت تلگراف را به دست او داد ولی او تلگراف را با شعفی نامنتظر خواند.

با تعجب گفت: «چه عالی! حالا در ما کوندو هم تلگرافخانه داریم!» جواب او قطعی بود. اسیدوار بود بتواند تا سه ماه بعد بار دیگر ستاد خود را در ما کوندو بر پا کند و اگر در آن موقع سرهنگ خرینلدومارکز را زنده نمی یافت، تمام افسرانی را که تا آن موقع زندانی کرده بود، تیرباران می کرد. اول هم از ژنرالها شروع می کرد و سپس به افراد زیر دست خود دستور می داد که تا پایان جنگ این کار را ادامه دهند. سه ماه بعد، وقتی پیروزسندانه وارد ما کوندو شد اولین کسی که سر جاده با تلاق او را در آغوش گرفت، سرهنگ خرینلدومارکز بود.

خانه پر از بچه شده بود. اورسولا سانتا سویادلا پیداد را با دخترش و دو قلوهایی که پنج ماه پس از تیرباران آرکادیو به دنیا آمده بودند، به خانه آورده بود. بر خلاف آخرین آرزوی آرکادیو، اسم دختر را رمادیوس گذاشت. می گفت: «سطمئتم آرکادیو منظورش همین بوده است. اگر اسم اورسولا را بر او بگذارم در زندگی خیلی زجر خواهد کشید.» اسم دو قلوها را خوزه آرکادیوی دوم و آنورلیانوی دوم گذاشت. آمارانتا مسؤولیت بزرگ کردن همه آنها را به عهده گرفت. صندلیهای چوبی کوچکی در سالن گذاشت و با بچه های خانواده های همسایه، همگی را در آنجا جمع کرد. وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در میان ترکیدن فشفشه های آتشبازی و صدای ناقوسهای کلیسا بازگشت، یک دسته کر بچگانه، ورود او را به خانه خوشامد گفت. آنورلیانو خوزه که مثل پدر خود بلند قد شده بود و او نیفورم نظامی انقلابی به تن کرده بود، به او سلام نظامی داد.

تمام وقایع نیز چندان خوشایند نبود. یک سال پس از فرار سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، خوزه آرکادیو و ربکا به خانه ای که آرکادیو ساخته بود اسباب کشی کردند. هیچکس از دخالت او در متوقف ساختن اعدام برادرش اطلاعی نداشت. خانه جدید در بهترین قسمت میدان واقع شده بود. درخت بادامی که روی آن سه لانه سینه سرخ دیده می شد، به روی خانه سایه می افکند. در خانه بزرگ بود و چهار پنجره بزرگ نورگیر داشت و به روی همه باز بود. دوستان سابق ربکا، و در بین آنها چهار دختر خانواده مسکوته که هنوز شوهر نکرده بودند، گلدوزی را که سالها قبل در ایوان گلهای بگونیا متوقف شده بود، بار

در ریوآچا محکوم به اعدام شده بودند، رفتند. برای صرفه جویی در وقت تصمیم گرفتند از کوهستان بگذرند؛ مسیری که خوزه آرکادیو بوئندیا گذشته بود و ما کوندو را بنیانگذاری کرده بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که فهمیدند غیرممکن است، از این رو مجبور شدند بدون حمل مهمات و با اکتفا به اسلحه سربازان از جاده خطرناک بالای صخره های کوه، عبور کنند. نزدیک دهات اردو می زدند و یکی از آنها با لباس مبدل، با یک ماهی کوچک طلایی در روز روشن بیرون می رفت تا با آزادیخواهان تماس بگیرد. آزادیخواهان صبح روز بعد برای شکار خارج می شدند و دیگر باز نمی گشتند. وقتی از بالای کوه ریوآچا را دیدند، ژنرال ویکتوریو مدینا تیرباران شده بود. سردان سرهنگ آنورلیانو بوئندیا او را با درجه سرتیپی فرمانده نیروهای انقلابیون سواحل کارائیب اعلام نمودند. او سمت خود را پذیرفت ولی از ترفیع درجه خودداری کرد. با خود شرط کرد تا وقتی حکومت محافظه کاران مصدر کار است، آن درجه را نپذیرد. طی سه ماه موفق شدند بیش از هزار مرد را مسلح سازند که همگی کشته شدند و چند نفری هم که جان سالم بدر بردند خود را به جبهه شرقی رساندند. آخرین خبر حاکی از این بود که آنها از جزایر کوچک آنتیل به کاپودلا ولا^۱ رسیده اند و در آنجا مستقر شده اند. از طرف دولت بخشنامه ای حاکی از مرگ سرهنگ آنورلیانو بوئندیا تلگراف شد و در سراسر کشور به صورت بیانیه هایی به چاپ رسید ولی دو روز بعد، تقریباً همزمان با تلگراف قبلی، تلگراف دیگری رسید که قیام جدیدی را در دشتهای جنوبی به اطلاع می رساند. و اینچنین افسانه و شهرت سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که در همه جا و همزمان وجود داشت، آغاز شد. اخبار همزمان ضد و نقیض اعلام می کرد که او در ویلانوتوا^۲ پیروز شده است. در گواکامایال^۳ شکست خورده است. سرخپوستان موتیلن^۴ او را از هم دریده اند. در دهکده ای از دهات با تلاق مرده است، و بار دیگر، مسلح، در اورومیتا^۵ سربلند کرده است. رهبران حزب آزادیخواه که در آن زمان برای انتخابات مجلس وارد مذاکره شده بودند، او را ماجراجویی تلقی می کردند که عضو حزب نبود. حکومت ملی او را در طبقه راهزنان قرار داد و برای سرش جایزه ای برابر پنج هزار پزو تعیین کرد. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، پس از شانزده شکست، همراه دو هزار سرخپوست مسلح از دهات خارج شد و پس از شبی خون زدن به پادگان، ریوآچا را تصرف کرد. ستاد عملیات خود را در آنجا بر پا کرد و به رژیم حکومت، اعلان جنگ داد. اولین پیغامی که از دولت دریافت کرد این بود که اگر او با نیروهای خود تا چهل و

2. Capo Dela Vela

5. Motilon

3. Villa Nueva

6. Urumita

4. Guacamayal

دیگر از سر گرفتند. خوزه آرکادیو همچنان از اراضی سوء استفاده می‌کرد. حکومت محافظه کاران آن اراضی را به اسم او به رسمیت شناخته بود و هر روز عصر، سوار بر اسب و همراه سگهای شکاری و تفنگک دولول خود و یک ردیف خرگوش که به زمین اسب آویخته بود، به خانه باز می‌گشت. بعد از ظهر روزی از روزهای ماه سپتامبر که هوا کم کم طوفانی می‌شد، زودتر از معمول به خانه برگشت. به ریکا که در اتاق ناهارخوری بود سلام کرد و سگها را در حیاط بست و خرگوشها را به آشپزخانه برد تا بعداً نمک سودشان کند. سپس به اتاق خواب رفت تا لباس خود را عوض کند. ریکا، بعداً ادعا کرد که وقتی شوهرش به اتاق خواب رفته بود، او در حمام را به روی خود بسته بود و متوجه چیزی نشده بود. باور کردن گفته او چندان آسان نبود ولی قیافه حق به جانب او بیگناهی اش را ثابت می‌کرد و دلیلی هم وجود نداشت که ریکا سردی را که او را آنچنان در زندگی سعادت مند کرده بود به قتل رسانده باشد. آن حادثه، شاید تنها حادثه‌ای بود که واقعیتش هرگز در ما کوندو کشف نشد. بمحض اینکه خوزه آرکادیو در اتاق خواب را بست صدای شلیک تپانچه‌ای در سراسر خانه پیچید. رشته باریکی از خون از زیر در اتاق خارج شد و از سالن گذشت و به خیابان رسید و در طول پیاده‌روهای نامسطح خط مستقیمی را پیمود و از پله‌هایی بالا رفت و از خیابان «ترکها» گذشت و سر پیچ اول به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و به طرف خانه خانواده بوئندیا پیش رفت و از زیر در بسته داخل شد و از سالن گذشت و برای اینکه قالبها را کثیف نکند از کنار دیوارها جلو رفت و به سالن دیگر رسید و دور میز ناهارخوری گشت و به راه خود در ایوان گلهای بگونیا ادامه داد و بدون اینکه دیده شود از زیر صندلی آمارانتا که داشت به آتورلیانو خوزه حساب درس می‌داد گذشت و از میان انبار به آشپزخانه رسید. اورسولا که برای پختن نان، سی‌وشش تخم مرغ شکسته بود فریاد کشید: «یا مریم مقدس!»

رشته خون را دنبال کرد. برای یافتن سرچشمه خون، از میان انبار و ایوان گلهای بگونیا که صدای آواز آتورلیانو خوزه در آن داشت سه و سه‌شش، و شش و سه نه را می‌خواند گذشت و از اتاق ناهارخوری و سالنها عبور کرد و خیابان را تا انتها پیمود و ابتدا به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و وارد خیابان ترکها شد. فراموش کرده بود که کفش راحتی به پا دارد و پیشبند آشپزی را از کمر خود باز نکرده است. به میدان رسید و به در خانه‌ای رفت که هرگز به آن قدم نگذاشته بود. در اتاق را فشار داد؛ بوی تند باروت چیزی نماند. بود خفه‌اش کند. خوزه آرکادیو را در اتاق خواب دید که روی زمین

سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، با وجود بازگشت پیروزمندانه‌اش، چندان از اوضاع راضی به نظر نمی‌رسید. دسته‌های دولتی بدون مقاومت تسلیم می‌شدند

و این موضوع آزادیخواهان را به پیروزی اسیدوار سی ساخت، امید می‌کرد که ناپود کردن آن صلاح نبود. اسشورش طلبان، و بیشتر از همه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، به حقیقت امر واقف بودند. گرچه در آن موقع بیش از پنج هزار نفر تحت فرمان داشت و بر دو منطقه ساحلی حکومت می‌کرد ولی احساس می‌کرد که گویی در دریایی محصور است. وضعیتش چنان مغشوش بود که وقتی دستور داد برج ناقوس کلیسا را که شلیک توپ ویران ساخته بود، تعمیر کنند، پدر روحانی لیکانور از بستر بیماری خود اعلام کرد: «کار احمقانه‌ای است. پیروان مسیح کلیسا را خراب می‌کنند و یک مشت بنا آن را تعمیر می‌کنند.» برای یافتن راه نجات، ساعتها در تلگرافخانه می‌ماند و با فرماندهان سایر مناطق تماس می‌گرفت و هر بار بیشتر متقاعد می‌شد که جنگ به بن بست رسیده است. وقتی خبر پیروزیهای جدید آزادیخواهان دریافت شد، با صدور قطعنامه‌هایی آن را جشن گرفتند، ولی او از روی نقشه، پیشروی واقعی آنها را دنبال می‌کرد و می‌دید نیروهایش وارد جنگل شده‌اند و در مقابل مالاریا و انواع حشرات از خود دفاع می‌کنند و در جهتی که نباید پیش بروند پیش می‌روند. با افسران خود درددل می‌کرد، می‌گفت: «داریم بیهوده وقت تلف می‌کنیم. آن قوسهای عضو حزب دارند برای کرسیهای مجلس گدایی می‌کنند و ما در اینجا وقت خود را هدر می‌دهیم.» در شبهای پیداری، در همان اتاقی که محکوم به سرگ شده بود، در نوی دراز می‌کشید و وکلای مجلس را مجسم می‌کرد که لباده سیاه رنگی به تن کرده‌اند و در هوای سرد صبح زود از کاخ ریاست جمهوری خارج می‌شوند؛ یقه کت‌ها را بالا می‌زنند و دستان خود را به هم می‌مالند؛ زمزمه کنان به کافه‌های تاریک و کثیف صبح زود پناه می‌برند تا در باره سخنان رئیس جمهور مذاکره کنند؛ وقتی گفته بود: «بله» منظورش چه بود؛ وقتی گفته بود: «نه» چه منظوری داشت؛ و حتی منظور رئیس جمهور را از گفتن چیزهایی بغیر از «بله» و «نه» حدس می‌زدند. غرق در این تصورات، در اتاق گرم خود که درجه حرارت آن به سی و پنج درجه می‌رسید دراز کشیده بود و همانطور که پشه‌ها را از خود می‌رانند، می‌دید سحر وحشتناکی نزدیک می‌شود و او به سردان خود فرمان می‌دهد تا خود را به دریا بیندازند.

در یکی از این شبهای تردید، وقتی پیلار ترنرا همراه سربازان در حیاط آواز می‌خواند، از او خواست برایش فال ورق بگیرد. پیلار ترنرا پس از آنکه سه مرتبه ورقها را چید و جمع کرد تنها چیزی که به او گفت این بود: «معنی‌اش را دقیقاً نمی‌فهمم ولی خیلی واضح است. مواظب دهانت باش!» دو روز بعد، یک نفر، یک قوری قهوه بدون شکر به گماشته‌ای داد و گماشته آن را به دست یک

نفر دیگر داد و آن یک نفر به یک نفر دیگر، تا اینکه قوری قهوه دست به دست به اتاق دفتر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رسید. او قهوه نخواست به بود ولی چون قهوه آنجا بود، سرهنگ آن را نوشید. مقدار استرکنینی که در قهوه ریخته شده بود برای کشتن یک اسب کافی بود. وقتی او را به خانه بردند بدنش روی هم تاشده و شق شده بود. زبانش از میان دندانها بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجات او با مرگ دست و پنجه نرم کرد. پس از آنکه شکم او را با داروهای سهوع شستشو داد، او را در پتوی گرسی پیچید و دو روز فقط سفیده تخم مرغ به خوردش داد تا اینکه بدن خرد شده‌اش دیگر درجه حرارت عادی را به دست آورد. روز چهارم از خطر مرگ جسته بود. بر خلاف سیلش، اورسولا و افسران او را مجبور کردند که یک هفته دیگر هم از رختخواب خارج نشود. آنوقت بود که فهمید شعرهایش را نسوزانده‌اند. اورسولا برایش توضیح داد که: «نمی‌خواستیم عجله کنیم، آن شب وقتی خواستم اجاق را روشن کنم به خودم گفتم بهتر است صبر کنم تا جسدش را بیاورند.» در گنگی مه‌آلود نقاقت، همانطور که عروسکهای گرد و خاک گرفته رم دیوس دور ویرش را گرفته بود، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خواندن شعرهایش دوران فعال زندگی خود را بار دیگر زنده کرد. مجدداً به نوشتن مشغول شد. در مرز جنگی بدون آتیه، ساعتها تجربیات خود در ورطه سرگ را به صورت اشعاری زیبا بیرون ریخت. افکارش چنان روشن شده بود که می‌توانست به خوبی از هر طرف آنها را دنبال کند. یک شب از سرهنگ خرینلدو مارکز پرسید: «دوست من، بگو ببینم هدف تو از جنگیدن چیست؟»

سرهنگ خرینلدو مارکز جواب داد: «برای حزب بزرگ آزادیخواه می‌جنگم. دلیل از این بهتر؟»

او گفت: «خوشا به حالت. تو لااقل دلیل جنگیدنت را می‌دانی اما من تازه فهمیده‌ام که فقط بخاطر غرور خودم می‌جنگم.»

سرهنگ خرینلدو مارکز گفت: «خیلی بد است.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از وحشت دوست خود مر حال آمده بود گفت: «آری ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نداند برای رسیدن به چه مقصودی می‌جنگد.» به چشمان او خیره شد و لبخند زنان افزود: «و یا مثل تو، جنگیدن برای چیزی که نزد هیچکس معنی و مفهومی ندارد.»

غرورش مانع از آن شده بود تا با گروههای مسلح داخل کشور تماس بگیرد؛ لااقل تا موقعی که رهبران حزب او را رسماً راهزن اعلام نکردند چنین نکرد. به هر حال می‌دانست که بمحض اینکه دست از آن غرور بیهوده بردارد بار دیگر جنگ را آغاز خواهد کرد. دوره نقاقت فرصتی بود تا در این باره بیندیشد.

هم از این لحاظ برای خریدند و می‌برم که دلم برایش می‌سوزد چون دیر یا زود او را اعدام می‌کنند.»

این را بدون اینکه واقعاً چنین فکری کرده باشد گفت. ولی در آن موقع دولت تهدید کرده بود که اگر قوای شورشی از ریوآچا خارج نشوند، سرهنگ خریدند و مارکز را اعدام خواهند کرد. ملاقاتها قطع شد. آمارانتا در را به روی خود بسته بود و اشک می‌ریخت. احساس تقصیر، درست مثل موقعی که رم دیوس مرده بود، او را عذاب می‌داد. گویی چند کلام حرف بی‌اهمیت او بار دیگر باعث قتل شده بود. مادرش او را تسلی می‌داد و به او اطمینان می‌بخشید که بدون شک سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای جلوگیری از اعدام او چاره‌ای خواهد کرد و قول داد که وقتی جنگ به پایان برسد خودش شخصاً خریدند و مارکز را به او نزدیک کند. قبل از فرا رسیدن زمان موعود، به قول خود وفا کرد و وقتی خریدند و مارکز که از مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی خود مغرور بود بار دیگر به خانه آنها آمد، او را مانند فرزندی پذیرفت و با زیرکی فراوان بنای ستایش او را گذاشت. سعی کرد او را بیشتر در آنجا نگاه دارد و از ته دل آرزو کرد که او وعده ازدواج با آمارانتا را به خاطر بیاورد. دعاهايش مستجاب شد. روزهایی که سرهنگ خریدند و مارکز برای صرف ناهار به منزل آنها می‌آمد، بعد از ناهار در ایوان گلهای بگونیا با آمارانتا تخته‌نرد بازی می‌کرد. اورسولا برایشان شیرقهوه و بیسکویت می‌برد و به بچه‌ها می‌رسید تا مزاحم آنها نشوند. آمارانتا تمام کوشش خود را بکار می‌برد تا بار دیگر در قلبش خاکسترهای عشق جوانی را حس کند. با نگرانی و اضطراب کشنده انتظار روزهای ملاقات و بعد از ظهرهای تخته‌نرد را می‌کشید، و زمان در مصاحبت آن جنگجویی که اسمش آنچنان او را غمگین می‌ساخت که انگشتانش در جابجا کردن سهره‌های تخته‌نرد می‌لرزید، به سرعت می‌گذشت. روزی که سرهنگ خریدند و مارکز بار دیگر از او تقاضای ازدواج کرد، آمارانتا تقاضای او را نپذیرفت.

به او گفت: «من با هیچکس ازدواج نخواهم کرد؛ بخصوص باتو. تو آنقدر عاشق آئورلیانو هستی که چون نمی‌توانی با او ازدواج کنی می‌خواهی به جای او با من عروسی کنی.»

سرهنگ خریدند و مارکز مرد بردباری بود، گفت: «آنقدر پافشاری می‌کنم تا بالاخره راضی شوی.» به ملاقاتهایش ادامه داد. آمارانتا در اتاق را می‌بست و اشکهای خود را فرو می‌خورد و انگشتانش را در گوشه‌هایش می‌کرد تا صدای او را که آخرین اخبار جنگ را به اورسولا می‌داد نشنود و با اینکه در اشتیاق دیدار او می‌سوخت از اتاق خارج نمی‌شد.

موفق شد اورسولا را راضی کند تا بقیه ارثیه مدفون شده خود را در اختیار او بگذارد. سپس سرهنگ خریدند و مارکز را به سمت فرمانده نظامی و غیر نظامی ماکوندو گماشت و خود برای تماس گرفتن با قوای شورشی داخلی رفت.

سرهنگ خریدند و مارکز نه تنها نزدیکترین دوست سرهنگ آئورلیانو-بوئندیا بود بلکه اورسولا نیز او را به عنوان یکی از اعضای خانواده در خانه خود می‌پذیرفت. مردی ظریف و خجالتی بود و خوشرفتاری باطنی‌اش بیشتر برای جنگ مناسب بود تا حکومت. مشاوران سیاسی‌اش به آسانی موفق شدند او را در پیچ و خم نظریه‌ها گپیج کنند. با اینحال توانست صلح و آرامش را در ماکوندو به نحوی برقرار کند که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بتواند سالهای پیری خود را در آنجا، با فراغت به ساختن ماهیهای کوچک طلایی، بگذراند. گرچه در منزل والدین خود زندگی می‌کرد ولی هفته‌ای دو سه روز در منزل اورسولا ناهار می‌خورد. طرز کار سلاحهای مختلف را به آئورلیانو خوزه می‌آموخت. اولین مشقهای نظامی را به او یاد داد و با اجازه اورسولا، برای اینکه او مرد زندگی شود چند ماهی او را به سربازخانه برد. خریدند و مارکز چندین سال قبل، وقتی که خیلی جوان بود، عشق خود را به آمارانتا اعتراف کرده بود ولی در آن زمان آمارانتا چنان در عشق پیتر و کرسی غرق بود که به او خندید. خریدند و مارکز منتظر ماند. یکبار از زندان یادداشتی همراه پول و یک دوجین دستمال برای آمارانتا فرستاد تا حروف اول اسم پدرش را روی آنها گلدوزی کند. یک هفته بعد آمارانتا دستمالهای گلدوزی شده را همراه پول برایش به زندان برد. چندین ساعت در باره گذشته با هم صحبت کردند. وقتی آمارانتا آنجا را ترک می‌کرد، خریدند و مارکز به او گفت: «وقتی از اینجا خارج بشوم با تو ازدواج خواهم کرد.» آمارانتا خندید ولی همانطور که به بچه‌ها خواندن یاد می‌داد به او فکر می‌کرد و سعی داشت عشق جوانی خود را نسبت به پیتر و کرسی در او زنده کند. روزهای شنبه، که روز ملاقات زندانیان بود، به خانه والدین خریدند و مارکز می‌رفت و همراه آنها به زندان می‌رفت. در یکی از آن شنبه‌ها، اورسولا از دیدن او در آشپزخانه سخت متعجب شد. منتظر بود بیسکویتها از فریرون بیایند تا بهترین آنها را در دستمالی که بدان منظور گلدوزی کرده بود، بپیچد.

اورسولا به او گفت: «با او عروسی کن. پیدا کردن مرد دیگری مثل او آنقدرها آسان نیست.»

آمارانتا وانمود کرد که دارد عکس‌العملی نفرت‌انگیز از خود نشان می‌دهد.

جواب داد: «من احتیاجی ندارم به شکار مرد بروم. این بیسکویتها را

می رفت حظ می برد، انگار در سرسراهایی راه می رفت که دیوارهایش با آینه های موازی پوشیده شده بود. عاقبت پرودنسیو آگیلار دستی به شانهاش می زد. آنوقت از اتاقی به اتاق دیگر عقب می نشست و، مسیر خود را در جهت مخالف می پیمود و بالاخره پرودنسیو آگیلار را در اتاق حقیقت می یافت. ولی یک شب، دو هفته پس از آنکه او را به تخت خوابش بردند، پرودنسیو آگیلار در اتاق مجاور دستی به شانهاش زد و به خیال اینکه آنجا اتاق اصلی است در آنجا ماند. صبح روز بعد، وقتی اورسولا داشت برایش صبحانه می برد، در انتهای راهرو چشمش به مردی افتاد که چاق و قد کوتاه بود و لباس سیاه رنگی به تن داشت و لبه کلاه سیاه خود را تا روی چشمان آرام خود پایین کشیده بود. اورسولا فکر کرد: «پروردگارا! حاضرم قسم بخورم که سلکیادس است.» ولی آن مرد کاتائوره بود، برادر ویسیتاسیون که از مرض بیخوابی از خانه فرار کرده بود و دیگر از او خبری نشده بود. وقتی ویسیتاسیون از او دلیل بازگشتش را پرسید او به زبان خودشان جواب داد: «برای تشییع جنازه سلطان آمده ام.»

آنوقت به اتاق خوزه آرکادیو بوئنویار رفتند. با قدرت هرچه تماشتر او را تکان دادند و درگوشش فریاد کشیدند و جلو دهانش آینه گرفتند، ولی موفق نشدند از خواب بیدارش کنند. بعد، وقتی که نجار برای ساختن تابوت قدش را اندازه می گرفت از میان پنجره متوجه شدند که از آسمان گلهای کوچک زرد رنگی فرو می بارد. باران گل تمام شب به صورت طوفانی آرام، بر سر شهر بارید. بام خانه هارا پوشاند و جلو درها را سدود کرد. جانورانی که در هوای آزاد می خوابیدند در گل غرق شدند. آنقدر از آسمان گل فرو ریخت که وقتی صبح شد تمام خیابانها مفروش از گل بود و مجبور شدند با پارو و شنکش گلها را عقب بزنند تا مراسم تشییع جنازه در خیابانها صورت بگیرد.

در آن ایام، سرهنگ آئورلیانو بوئنویا هر دو هفته یکبار گزارش مفصلی به ماکوندو می فرستاد ولی فقط یکبار، آنهم هشت ماه پس از رفتنش از آنجا، برای اورسولا چیزی نوشت. قاصدی مخصوص، یک پاکت لاک و مهر شده برای اورسولا به خانه آورد و داخل آن روی یک صفحه کاغذ، دستخط ظریف سرهنگ به چشم می خورد؛ نوشته بود: «از پاپا خوب مواظبت کنید چون بزودی خواهد مرد.» اورسولا وحشتزده گفت: «چون آئورلیانو این را می گوید پس حتماً همینطور است؛ او می داند.» با کمک سایرین، خوزه آرکادیو بوئنویا را به اتاق خواب برد. او در طول مدتی که زیر درخت بلوط مانده بود موفق شده بود هر چقدر می خواهد بر وزن خود بیفزاید بطوری که هفت سرد هم موفق نشدند او را از زمین بلند کنند و مجبور شدند او را تا تخت خواب روی زمین بکشانند. همانطور که پیر سرد عظیم الجثه، با چهره سوخته از آفتاب و باران، نفس می کشید، بوی قارچ تازه و کپک و کهنگی و تراکم زمین در فضای اتاق پخش می شد. فردای آن روز او را در تخت خواب نیافتند. پس از آنکه تمام اتاقها را به دنبالش جست و جو کردند، اورسولا بار دیگر او را زیر درخت بلوط یافت. با وجود قدرت دست نخورده اش، خوزه آرکادیو بوئنویا حوصله کشمکش نداشت. همه چیز برایش بی تفاوت بود. بازگشت او به زیر درخت بلوط به میل خودش نبود، صرفاً بخاطر این بود که بدنش بی اراده و بنا بر عادت، به آنجا برگشته بود. اورسولا از او مواظبت می کرد و به او غذا می داد و از آئورلیانو برایش خبر می برد ولی در حقیقت تنها کسی که قادر بود با او تماس بگیرد، پرودنسیو آگیلار بود. پرودنسیو آگیلار که در آن زمان تقریباً غبار شده بود، روزی دوبار به نزد او می آمد و با هم گفتگو می کردند؛ از خروس جنگی باهم صحبت می کردند و به یکدیگر وعده می دادند که برای تماشای پیروزی خود، و نیز به خاطر اینکه در یکشنبه های خسته کننده دوران سرگ حوصله شان سر نرود مزرعه ای جهت پرورش پرندگان زیبا درست کنند. پرودنسیو آگیلار بود که او را می شست و برایش غذا می برد و از مرد ناشناسی به اسم آئورلیانو که در جنگ درجه سرهنگی داشت، داستانهای شنیدنی تعریف می کرد. خوزه آرکادیو بوئنویا وقتی تنها می شد با یادآوری اتاق های بی انتها خود را مشغول می کرد: در رؤیا می دید که از رخت خواب خارج می شود و در را باز می کند و به اتاقی درست مثل اتاق قبلی داخل می شود. با همان تخت خواب آهنی، با همان صندلی راحتی از چوب بید، و با همان تصویر سریم چاره جو روی دیوار روبرو. از آن اتاق به اتاق دیگری که عین آن بود می رفت و سپس در را می گشود و به اتاقی پا می نهاد که عین همان اتاق بود و بعد یک اتاق دیگر و همینطور تا بی نهایت. از اینکه از این اتاق به آن اتاق

نفس گرم آمارانتا را حس کند. صبح روزی از روزهای دوره‌ای که آمارانتا تقاضای ازدواج سرهنگ خرنلندو مارکز را رد کرد، آنورلیانو خوزه از خواب بیدار شد و حس کرد که قادر به نفس کشیدن نیست. انگشتان آمارانتا را حس کرد که مانند هزارپایی کوچک، گرم و مضطرب روی شکم او می‌خزد. خود را به خواب زد. جابه‌جا شد تا جستجوی او را آسانتر کند. آنوقت دست بدون باند سیاه او را حس کرد که مثل یک ماهی کور به میان خزه‌های نگرانی فرو می‌رفت. از آن شب به بعد، گرچه به نظر می‌رسید چیزی را که هر دو می‌دانند ندیده گرفته‌اند ولی هر یک می‌دانست که دیگری نیز آن را می‌داند. در نوعی همدستی نفوذناپذیر با زنجیری محکم به هم پیوستند. آنورلیانو خوزه تا وقتی از سالن صدای آهنگ والس نیمه شب به گوشش نمی‌رسید، نمی‌توانست بخوابد و پیردختر که پوست بدنش کم کم به صورت غم‌انگیزی در می‌آمد تنها وقتی آرام می‌گرفت که حس می‌کرد کسی که گویی خوابگرد است از زیر پشه‌بند به درون رختخوابش می‌خزد، کسی که خود او بزرگش کرده بود و نمی‌دانست که چاره‌جوی تنهایی‌اش خواهد شد. بعداً نه فقط برهنه بغل هم می‌خوابیدند و یکدیگر را نوازش می‌کردند و در آغوش می‌فشرده‌اند بلکه در گوشه‌های خانه به دنبال هم می‌دویدند و در هیجانی ابدی و بی‌انتها در هر ساعت روز، در اتاق خواب را به روی خود می‌بستند. یک روز بعد از ظهر، وقتی در انبار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند، کم مانده بود اورسولا غافلگیرشان کنند. بالحنی معصومانه از آنورلیانو خوزه پرسید: «عمه‌ات را خیلی دوست داری؟» او جواب مثبت داد. اورسولا گفت: «آفرین» و آردی را که برای پختن نان لازم داشت وزن کرد و به آشپزخانه برگشت. این حادثه آمارانتا را از جنون خود بیرون کشید. متوجه شد که زیاده از حد جلو رفته است. این دیگر نه برسه بازی با یک پسر بچه بلکه دست و پا زدن در هوسی پیرانه بود؛ هوسی خطرناک و بی‌آتیه. از این رو با یک ضربه ناگهانی عقب کشید و رابطه را یکمرتبه قطع کرد. آنورلیانو خوزه که در آن موقع داشت تعلیمات نظامی را به پایان می‌رساند، عاقبت چشم به حقیقت گشود و برای خوابیدن به سربازخانه رفت. روزهای شنبه، همراه سایر سربازها به میکرده کاتارینو می‌رفت و با بلوغ زودرس خود، برای رفع تنهایی ناگهانی‌اش، بین زنهایی که بوی گل سرده می‌دادند و او در تاریکی با زحمت آنها را به آمارانتا تبدیل می‌کرد، دنبال تسلائی خاطری می‌گشت. چندی بعد، اخبار ضدونقیضی از جنگ رسید. از طرفی، دولت خود پیشروی شورش‌طلبان را تصدیق می‌کرد و از طرفی افسران ماکوندو در باره مذاکرات راجع به نزدیک شدن برقراری صلح، گزارشهای محرمانه‌ای دریافت می‌کردند. در اوایل ماه آوریل، یک گماشته مخصوص خود را به سرهنگ

آمارانتا در صندلی راحتی چوب بید نشسته بود؛ گلدوزی نیمه کاره‌اش را روی زانو گذاشته بود و غرق تماشای آنورلیانو خوزه بود که با چانه پوشیده از کف صابون، تیغ خود را روی برگ کاکتوس تیز می‌کرد تا برای اولین بار ریش بترشد. از جوشهای صورتش خون می‌آمد، و هنگامی که خواست به سیل کم-پشت طلایی خود طرحی بدهد، لب بالایی را برید. وقتی ریشتراشی به پایان رسید، با قیافه اول خود کوچکترین فرقی نکرده بود ولی آمارانتا با مشاهده آن اصلاح پر مشقت، حس کرد که از آن دم دیگر رفته رفته پیر می‌شود.

گفت: «برای خودت سردی شده‌ای، عین آنورلیانو وقتی که به سن تو بود.» او مدت‌ها بود سرد شده بود؛ از آن روز دور دستی که آمارانتا به خیال اینکه او هنوز بچه است، مطابق معمول در حمام جلو او لخت شد؛ از وقتی که پیلا رترنرا بزرگ کردن بچه را به عهده او واگذار کرده بود، جلو او لخت می‌شد. آنورلیانو خوزه بار اولی که چشمش به بدن برهنه او افتاد، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد چاک عمیق بین پستانها بود. چنان معصوم بود که پرسید چرا آنطور شده؟ آمارانتا با تظاهر نوك انگشتان را به داخل چاک پستانهايش فرو برد و جواب داد: «سینه‌ام را بریده‌اند.» چند وقت بعد، وقتی بر درد خود کشتی پیتر و کرسپی فایق شد و بار دیگر حمام کردن با آنورلیانو خوزه را از سر گرفت، او دیگر توجهی به چاک سینه نکرد، در عوض با دیدن پستانهای زیبای آمارانتا و نوك برجسته و ارغوانی رنگشان، با احساسی ناشناس بر خود لرزید. بدن او را زیر نظر می‌گرفت؛ وجب به وجب با معجزه بدن او آشنا می‌شد و در آن احساس ناشناس، پوست بدنش می‌سوخت؛ درست همانطور که پوست بدن آمارانتا در تماس با آب داغ می‌سوخت. از کوچکی عادت داشت که شبها از ننوی خود در بیاید و بغل آمارانتا بخوابد؛ در آغوش او، وحشت از تاریکی را فراموش می‌کرد. ولی از روزی که متوجه برهنگی او شده بود، دیگر ترس از تاریکی نبود که او را به سوی پشه‌بند آمارانتا می‌کشاند بلکه مشتاق آن بود که وقتی از خواب بیدار می‌شود

پدرش در آن فسیل یک جنگجوی اسپانیولی را یافته بود، پنهان شود. ویسیتاسیون در آن ایام سرد. پس از آنکه از ترس مرض بیخوابی از تاج و تخت قبیلۀ خود چشم پوشید، به سعادت مرگ طبیعی دست یافت. آخرین آرزوی این بود حقوقی را که بیش از بیست سال پس انداز کرده بود از زیر تخت خوابش، از زیر خاک در بیاورند و در اختیار سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بگذارند تا بتواند جنگ را ادامه دهد. ولی اوسولا به خود زحمت نداد که آن پول را از زیر خاک بیرون بیاورد، چون شایع شده بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در نزدیکی مرکز استان هنگام پیاده شدن در خشکی به قتل رسیده است. اعلامیه رسمی سرگ او (و این چهارمین اعلامیه در عرض کمتر از دو سال بود) تقریباً به مدت شش ماه حقیقت تلقی شده بود چرا که دیگر از او خبری نبود. وقتی اوسولا و آسارانقا سوگواری جدیدی را بر سوگواریهای گذشته افزوده بودند، ناگهان خبر رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا زنده است. ظاهراً از به ستوه آوردن دولت دست برداشته بود و به قوای فدرالی پیروز سایر جمهوریهای جزایر کارائیب پیوسته بود. هر بار، دورتر و دورتر از کشور خود، با اسامی مختلف قد علم می کرد. بعدها فهمیدند که هدف او وحدت دادن کلیۀ نیروهای فدرال امریکای مرکزی جهت از بین بردن رژیم محافظه کاران از آلاسکا تا پاتاگونیا بوده است. سالها پس از رفتن از ماکوندو، اولین خبر مستقیمی که اوسولا دریافت کرد، یک نامه رنگ و رو رفته و سچاله شده بود که دست به دست از سانتیاگوی کوبا رسیده بود.

اوسولا در همان حال که نامه را می خواند، گفت: «او را برای همیشه از دست داده ایم. اگر به همین نحو پیش برود عید کریسمس را در انتهای دیگر جهان خواهد گذراند.»

اولین کسی که او این حرف را به وی زد که البته اولین کسی هم بود که نامه را به او نشان داد ژنرال خوزه را کل مونکادا^۱ شهردار محافظه کار ماکوندو پس از پایان جنگ بود. ژنرال مونکادا گفت: «افسوس که این آئورلیانو، محافظه کار نیست!»

صمیمانه او را تحسین می کرد. خوزه را کل مونکادا، مانند بسیاری از محافظه کاران غیر نظامی، برای دفاع از حزب خود جنگیده بود و درجه ژنرالی را در میدان نبرد بدست آورده بود. از نظامیگری سرشته ای نداشت و مانند بسیاری دیگر از همکاران خود و اعضای حزب، ضد نظامی بود. نظامیان را

خرینلدومارکز معرفی کرد و به او گفت که رهبران حزب در حقیقت با رهبران شورش طلب داخلی تماس گرفته اند و در صدد خاتمه دادن به جنگ هستند و تصمیم دارند در عوض هر سه کرسی از حزب آزادیخواه در مجلس، یک نماینده اقلیت به مجلس بفرستند و برای شورشیانی که خود را تسلیم کنند، تقاضای عفو عمومی بنمایند. گماشته مخصوص همچنین از طرف سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که با شرایط آتش بس توافق نداشت، دستور بسیار محرمانه ای نیز به همراه داشت: سرهنگ خرینلدومارکز می بایستی پنج نفر از بهترین افسران خود را انتخاب کند و کشور را به همراهی آنها ترک گوید. دستور بطور خیلی محرمانه انجام گرفت؛ یک هفته قبل از اعلام توافق و در میان طوفانی از شایعات ضدونقیض، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بعد از نیمه شب، به اتفاق ده نفر از افسران که سرهنگ روکه - کارنیسرو نیز در میان آنها بود، بطور پنهانی وارد ماکوندو شد. پادگان را گرفتند و اسلحه ها را زیر خاک مدفون کردند و پرونده ها را نابود ساختند و بعد، هنوز سحر نشده، شهر را به اتفاق سرهنگ خرینلدومارکز و پنج افسر او ترک گفتند. این عملیات آنچنان محرمانه و سریع بود که اوسولا فقط در آخرین لحظه از آن مطلع شد. یک نفر به پنجره اوزد و ززمه کنان گفت: «اگر می خواهید سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ببینید فوراً به خیابان بروید.» اوسولا از تخت بیرون پرید و با پیراهن خواب از خانه بیرون رفت ولی فقط اسبهایی را دید که به تاخت دور می شدند و شهر را در سکوتی پر از گردوغبار ترک می کردند. فردای آن روز فهمید که آئورلیانو همراه پدرش رفته است.

ده روز پس از اعلام پایان جنگ توسط نماینده دولت و دسته مخالف اقلیت، خبر اولین قیام مسلحانۀ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در جبهه غربی رسید، ولی قوای او که به اندازه کافی اسلحه در اختیار نداشت در کمتر از یک هفته از هم پاشید. در طول آن سال، در حالی که آزادیخواهان و محافظه کاران سعی داشتند به مردم وانمود کنند که کم کم به توافق می رسند، او، هفت بار دیگر نیز قیام کرد. یک شب، از یک کشتی بادبانی، ریوآچا را به توپ بست. پادگان برای تلافی، چهارده نفر از معروفترین آزادیخواهان کشور را از رختخواب بیرون کشید و تیرباران کرد. یکی از ادارات گمرکی مرزی را بیش از پانزده روز به تصرف خود در آورد و از آنجا همه ملت را به یک جنگ عمومی فراخواند. یکی از گروههای اعزامی او، در اقدامی جنون آمیز، یعنی پیمودن هزار و پانصد کیلومتر جهت اعلان جنگ در حومه پایتخت، راه خود را به مدت سه ماه در جنگل گم کرد. یک بار دیگر به بیست کیلو متری ماکوندو رسید ولی بخاطر وجود پاسداران دولتی مجبور شد در کوهستان نزدیک آن منطقه جادویی که سالها قبل

۱. Patagonia: جنوبی ترین قسمت امریکای جنوبی.

دون ملچور اسکالونا^۳، معلم پیری از اهالی دهات منطقه باتلاق، مدیر مدرسه شد. شاگردان تنبل را وادار می‌کرد تا در حیاط با زانو روی آهک راه بروند و با موافقت والدین بچه‌ها، به شاگردان پر حرف فلفل قرمز تندوتیز می‌خورانید. آنورلیانوی دوم و خوزه آرکانادیوی دوم، دو قلوهای خودسر سانتاسوفیادلاپیدادا، با لوحه‌های خود، و گچ و لیوانهای آلومینیومی که اسمشان روی آن نوشته شده بود، اولین شاگردانی بودند که در کلاس مدرسه نشستند. رمادیوس که زیبایی بی‌نظیر سوروئی داشت، به اسم «مدیوس خوشگله معروف شد. آورسولا، با وجود گذشت زمان و سوگواری بی‌درپی و غم انباشته در دل، پیر نمی‌شد. به کمک سانتاسوفیادلاپیدادا به شیرینی‌پزی خود رونق جدیدی بخشید و در عرض چند سال نه تنها ثروتی را که پسرش در جنگ خرج کرده بود، بدست آورد بلکه بار دیگر کدوهای مدفون در زیر تخت‌خوابش را هم از طلای خالص انباشت. می‌گفت: «تا وقتی جان در بدن داشته باشیم، در این دارالمجانین پول خواهد بود.» آنورلیانوخوزه فدرالیستهای کشور نیکاراگوئه را ترک کرد و به جاشویی در یک کشتی آلمانی مشغول شد. و یک روز، با جثه‌ای سیاه به عظمت یک اسب، و گیس بلند سرخپوستان مصمم به ازدواج با آمارانتا وارد آشپزخانه خانه شد.

آمارانتا همینکه چشمش به او افتاد، بدون اینکه چیزی گفته باشد بلافاصله دلیل بازگشت او را فهمید. سر سبز جرات نکردند به صورت یکدیگر نگاه کنند ولی دو هفته پس از بازگشت یکبار در حضور اورسولا، آنورلیانوخوزه چشمان خود را به چشمان آمارانتا دوخت و به او گفت: «مدام به تو فکر کرده‌ام.» آمارانتا از دست او می‌گریخت، مواظب بود با او برخورد نکند و تمام سعی خود را بکار می‌برد تا از رمادیوس خوشگله جدا نشود.

روزی که برادرزاده‌اش از او پرسید تا چه مدت خیال دارد باند سیاه دستش را باز نکند، او به این تعبیر که به با کرگیش اشاره کرده، گونه‌هایش از شرم سرخ شد. با مراجعت او، در اتاق خواب خود را قفل کرد ولی پس از آنکه چند شب متوالی صدای خرخر کردن آرام او را از اتاق مجاور شنید، احتیاط از دست داد و دیگر در اتاق را قفل نکرد. نزدیک دو ماه پس از بازگشت او، یک روز صبح زود متوجه شد که وارد اتاق خوابش شده است. به جای اینکه همانطور که پیش خود مجسم کرده بود فرار کند، بدون فریاد کشیدن خود را به آن حس شیرین سپرد. حس کرد او دارد به درون پشه‌بند می‌خزد،

بیکاره‌هایی بی‌مسلك و توطئه‌چین و جاه‌طلب می‌دانست که فقط قادر بودند غیر نظامیان را بکوبند تا در دوران اغتشاش و آشوب به نفع خود سوء استفاده کنند. مردی باهوش و دوست‌داشتنی و سرخ چهره بود، از غذا و تماشای جنگ خروس لذت می‌برد. مردی که زمانی رقیب سرسخت سرهنگ آنورلیانوبونندیا به‌شمار می‌رفت، موفق شد در قسمت اعظم ساحل قدرت خود را به نظامیهای رسمی بقبولاند. یکبار، وقتی به اقتضای جنگ مجبور شده بود یک قلعه نظامی را به قوای سرهنگ آنورلیانوبونندیا واگذار کند، دو نامه برای او گذاشت. یکی از نامه‌ها که طولانیتر بود، از او دعوت می‌کرد تا به او ملحق شود و جنگ را به‌صورتی انسانیتر در آورد. نامه دیگر، برای همسرش بود که در سرزمین آزادبخواهی زندگی می‌کرد. از او تقاضا کرده بود نامه را به دست زلش برساند. از آن پس، حتی در شدیدترین دوره‌های جنگ، هر دو فرمانده، برای ردوبدل کردن زندانیان دستور ستارکه جنگی موقت می‌دادند. این مکشها حالت یک نوع جشنواره را داشت و ژنرال مونکادا از فرصت استفاده می‌کرد و در این فواصل به سرهنگ آنورلیانوبونندیا شطرنج یاد می‌داد. باهم دوست صمیمی شدند. حتی به این فکر افتادند که عناصر ملی دو حزب را به هم بیاسیزند و قدرت نظامیان و سیاستمداران را نابود کنند و یک حکومت بشری برقرار کنند که دارای بهترین اصول دو حزب باشد. با خاتمه جنگ، همانطور که سرهنگ آنورلیانوبونندیا خود را از میان تنگه‌های یک انهدام دائمی به جلو می‌راند، ژنرال مونکادا شهردار ماکوندو شد. لباس شخصی پوشید و جای نظامیان را با گارد بدون اسلحه عوض کرد. قوانین عفو را تقویت کرد و به چند خانواده آزادبخواه که در جنگ کشته شده بودند، کمک کرد. موفق شد برای ماکوندو اداره شهرداری تأسیس کند و در نتیجه به‌عنوان اولین شهردار انتخاب شد. چنان محیط دوستانه‌ای ایجاد کرد که مردم جنگ را یک کابوس پوچ گذشته تلقی کردند. پدر روحانی نیکانور که در اثر یرقان، علیل و زمینگیر شده بود جای خود را به پدر روحانی کورونل داد که در اولین جنگ فدرال سرباز بود و او را «توله‌سگ» می‌نامیدند. برونو کرسپی که با آپارو مسکوتنه ازدواج کرده بود و مغازه اسباب‌بازی و آلات موسیقی‌اش همچنان با موفقیت روبرو بود، یک تئاتر ساخت که گروه‌های اسپانیولی در آن برنامه اجرا می‌کردند. تئاتر از یک سالن وسیع بدون سقف تشکیل می‌شد که چهار پایه‌های چوبی در آن گذاشته بودند؛ پرده‌ای مخملی با صورتکهای یونانی و سه گیشه به شکل کله شیر داشت که از دهان باز آنها بلیط می‌فروختند. در آن دوره، ساختمان مدرسه را نیز تعمیر کردند.

گوش آئورلیانو خوزه به این حرفها بدهکار نبود. التماس کنان می گفت: «حتی اگر آرمادیلو^۴ هم به دنیا بیایند برایم فرقی نمی کند.»

یک روز صبح که از درد تحمل ناپذیری سردی خود به جان آمده بود به میکرده کاتارینو رفت و زنی مهربان و ارزاقیمت و چروکیده پستان پیدا کرد که برای مدتی عطش او را سیراب ساخت. سعی کرد از راه تظاهر به بی تفاوتی توجه آمارانتا را جلب کند. او را می دید که در ایوان نشسته است و با چرخ خیاطی که طرز کارش را با مهارت فرا گرفته بود، مشغول خیاطی است. آمارانتا که حس می کرد از دست او خلاص شده است بار دیگر بی اراده به سرهنگ خرید و مارکز فکر می کرد؛ بعد از ظهرهایی را که با او تخته نرد بازی می کرد، با دلتنگی به خاطر می آورد و حتی در اتاق خواب خود هوس او را می کرد. آئورلیانو خوزه نمی دانست تا چه حد بازی را باخته است. یک شب که دیگر طاقتش طاق شده بود به اتاق آمارانتا برگشت ولی آمارانتا با عزم جزم او را از خود راند و در اتاق را برای همیشه به روی او قفل کرد.

چند ماه پس از بازگشت آئورلیانو خوزه، زنی خوش قیافه که بوی عطر یاس می داد، همراه پسر بچه ای که حدود پنج سال از عمرش می گذشت وارد خانه شد. زن ادعا می کرد که پسر بچه، فرزند سرهنگ آئورلیانو بوئنودیاست. او را آورده بود تا اورسولا غسل تعمیدش بدهد. در اصل ونسب پسر بچه بدون اسم، شک و شبهه ای نکردند. عیناً شبیه سرهنگ بود موقعی که او را برای آشنا شدن با یخ برده بودند. زن تعریف کرد که بچه با چشمان باز به دنیا آمده بود و با نگاه یک آدم بزرگ اطرافیان خود را نگرسته بود. از مژه نزدن او واز طرز نگاهش می ترسید. اورسولا گفت: «عین اوست، فقط کم مانده با نگاهش صندلیها را بجنبانند.» اسم آئورلیانو را به او گذاشتند با نام خانوادگی مادرش. قانون تا وقتی پدرش او را به رسمیت نمی شناخت، اجازه نمی داد نام خانوادگی پدرش به او داده شود. ژنرال سونکادا پدر تعمیدی او شد و با اینکه آمارانتا اصرار داشت که تربیت او را به عهده بگیرد ولی مادر بچه مخالفت کرد.

در آن زمان اورسولا از رسم فرستادن دختران با کره به بغل سربازان - درست همانطور که سرغهارا با خروسهای نژاد اصیل جفتگیری می دهند - بی خبر بود ولی در عرض آن سه سال از این رسم آگاه شد. ۹ پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا را جهت غسل تعمید به خانه آوردند. بزرگترین آنها پسر سبزه روی عجیبی بود که ده سال از سنش می گذشت و چشمان سبزرنگش

۴. Armadillo: جانوری که در امریکای مرکزی و جنوبی یافت می شود و بدنش از سه ورقه پوشیده شده که هنگام خطر برای دفاع به روی خود می کشد. - م.

درست مثل موقعی که بچه بود؛ مثل سابق که به پشه بند او می خزید. وقتی درك کرد که او سراپا برهنه است بی اختیار عرق سردی کرد. دندانهایش به هم خورد و در حالی که صدایش از کنجکاوی در گلو خفه شده بود، زمزمه کرد: «برو، برو، و گرنه فریاد می کشم.» ولی آئورلیانو خوزه دیگر بچه نبود که از تاریکی بترسد و می دانست چه باید بکند. از آن شب به بعد، نبرد ساکت و بی نتیجه آنها که تا سحر ادامه می یافت، بار دیگر آغاز شد. آمارانتا، خسته، می گفت: «سن عمه تو هستم. نه فقط از لحاظ سنی جای مادرت هستم بلکه ترا بزرگ کرده ام، فقط به تو شیر نداده ام.» آئورلیانو خوزه سپیده دم فرار می کرد و شب بعد، قبل از سحر باز می گشت. هر بار، وقتی می دید که او در اتاق را قفل نکرده است بیشتر تحریک می شد. در این مدت حتی یک لحظه هم از خواستن او دست برداشته بود. او را در بسترهای تاریک شهرهای تصرف شده می یافت، بخصوص در بسترهایی که از همه پست تر بودند. او را در بوی خشک شده باندهای زخمیها، در وحشت آبی خطر مرگ، در همه جا و همه وقت می دید. از او گریخته بود. سعی کرده بود خاطر او را نه تنها از طریق مسافت بلکه با خشمی گنگ که همزمانش آن را به حساب شجاعت می گذاشتند، فراموش کند. ولی هرچه بیشتر تصویر او در توده کود جنگ می غلتید، جنگ به آمارانتا بیشتر شبیه می شد. اینچنین در تبعید خود زجر کشیده بود و در پی طریقی بود تا با کشتن خود، او را بکشد. سرانجام یک نفر برایش قصه قدیمی مردی را تعریف کرد که با عمه خود ازدواج کرده بود - عمه ای که در ضمن دختر عمویش هم بود. آئورلیانو خوزه با تعجب پرسیده بود: «مگر کسی می تواند با عمه اش ازدواج کند؟»

سربازی به او جواب داده بود: «البته که می تواند؛ تازه ما داریم برضد کشیشها می جنگیم تا هر کس که خواست با مادر خودش هم ازدواج کند.» پانزده روز بعد، جنگ را ترك کرد. آمارانتا را از آنچه در خاطره اش بود، پز شده تر و غمگینتر و خجالتیتر و در آغاز آخرین سالهای جوانی یافت، با این حال در تاریکی اتاق خواب، تب آلودتر از همیشه، و در خشونت خود - دارانه اش، دلخواه تر از همیشه. آمارانتا که از دست سماجتهای او عاصی بود می گفت: «تو جانوری بیش نیستی. محال است کسی بتواند این کار را با عمه اش بکند، مگر اینکه از پاپ اعظم اجازه مخصوص گرفته باشد.» آئورلیانو خوزه قول می داد که بهرم برود و قول می داد تمام قاره اروپا را روی زانو بپیماید و نعلین پاپ اعظم را ببوسد، تا آمارانتا سدها را از سر راهش بردارد. و آمارانتا تکرار می کرد که: «تازه، بچه هایمان با دم به دنیا خواهند آمد.»

او را سردی آشوب برانگیز می‌دانستند. اورسولا به آئورلیانو خوزه می‌گفت: «بعد از ساعت شش به خیابان نرو، حادثه وحشتناکی رخ خواهد داد.» ولی التماسهای او بی‌فایده بود. آئورلیانو خوزه دیگر به او تعلق نداشت. چنان بود که گویی بازگشت به وطن، زندگی بدون نگرانی درباره احتیاجات روزانه و تمایلات تنبلیانه و شهوت‌پرستی عمویش خوزه آرکادیو را در او بیدار کرده است. هوس او نسبت به آمارانتا بدون اینکه برحافظه او چربی‌های از خود باقی گذاشته باشد، فروکش کرده بود. و لگدی می‌کرد، بیلیارد بازی می‌کرد، و علاج تنهایی خود را در زنده‌های فاحشه می‌جست. پولهایی را که اورسولا اینور و آنور می‌گذاشت و فراموش می‌کرد، کش می‌رفت. عاقبت فقط برای تعویض لباس به خانه می‌آمد. اورسولا شکوه می‌کرد که: «همه‌شان سر و ته یک کرباسند؛ تا وقتی بچه هستند خوشرفتار و مطیع و بسا ادبند، انگار مگس هم نمی‌توانند بکشند، اما تا ریش در می‌آورند خرابکاری می‌کنند.» بر عکس آرکادیو که هرگز نفهمیده بود مادرش کیست، آئورلیانو خوزه فهمیده بود که پسر پیلار ترنزا است. مادرش در خانه خود ننویسی بسته بود تا او بتواند بعد از ظهرها در آنجا استراحت کند. علاوه بر حسن مادر و فرزندی، در تنهایی بکدیگر نیز شریک بودند. پیلار ترنزا هر گونه اسیدی را از دل بیرون کرده بود. صدای قهقهه خنده‌اش، به صدای ارگ تبدیل شده بود. پستانهایش از نوازش دستهای بیگانه آویزان شده بود و شکم و رانهایش قربانی سرنوشت پرهیزناپذیر یک زن هر جایی شده بود. قلبش بدون غم پیر می‌شد. چاق و پر حرف بود و باحالت یک فاحشه بدبخت، از امیدهای عقیم ورقهای خود دست شسته بود و تسلی خاطر را در عشقهای دیگران جستجو می‌کرد. در خانه‌ای که آئورلیانو خوزه بعد از ظهرها در آن استراحت می‌کرد، دخترهای محله، عشاق چندساعته‌ی خود را ملاقات می‌کردند. وارد خانه می‌شدند و می‌گفتند: «پیلار اتاقت را به من قرض بده.» و پیلار جواب می‌داد: «البته» و اگر کسی در آنجا حضور داشت می‌گفت: «از اینکه ببینم بقیه در رختخواب خوش هستند، احساس خوشبختی می‌کنم.»

برای خدمات خود هرگز پول دریافت نمی‌کرد و خواهش آنها را هم هرگز رد نمی‌کرد. همانطور که مردان بی‌شماری را که با وجود غروب سن او باز هم به سراغش می‌آمدند، از خود نمی‌راند. اینان به جای پول و عشق، گاهی فقط کمی لذت به او می‌بخشیدند. پنج دختر او که شهوت سوزان خود را از مادر به ارث برده بودند، از زمان بلوغ، خود را در جاده‌های پرت زندگی گم کرده بودند. از دو پسری که موفق شده بود بزرگ کند یکی هنگام جنگیدن در نیروهای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کشته شد و دیگری در سن چهارده سالگی

کوچکترین شباهتی به نژاد پدری نداشت. از هر رنگ و هر سن بچه‌هایی به خانه می‌آوردند که تمام آنها پسر بودند و حالت تنهایی آنها شکی در نسبشان باقی نمی‌گذاشت. فقط دو تنی آنها از بقیه مشخص بودند. یکی که از سن خود بیشتر رشد کرده بود و دستانش که گویی دارای قدرتی بود که در تماس با هر چیز آن را می‌شکست، گلدانهای گل و سرویسهای غذاخوری را می‌شکست. دیگری پسر بچه‌ای موطلائی بود که چشمان آبی رنگ مادرش را داشت و گیسوان بلند و مجعدش شبیه گیسوان زن بود. با آشنایی کامل وارد خانه شد؛ درست مثل اینکه در آنجا بزرگ شده است. در اتاق خواب اورسولا یکراست به طرف صندوقی رفت و گفت: «رقاصک کوکی را می‌خواهم.» اورسولا وحشت کرد. صندوق را گشود و در بین اشیاء عتیقه و گردو خاک گرفته ملکیداس، رقصک کوکی را که پیتر و کرسپی به خانه آورده بود و دیگر کسی آن را به خاطر نمی‌آورد، در حالی که لای یک جفت جوراب پیچیده شده بود، پیدا کرد. در عرض کمتر از دوازده سال، تمام پسرهایی را که سرهنگ در طول و عرض میدانهای نبرد تخم‌ریزی کرده بود، با اسم آئورلیانو و نام خانوادگی مادرشان غسل تعمید دادند؛ هفده پسر. اوایل، اورسولا جیبهای آنها را پر از پول می‌کرد و آمارانتا تمام سعی خود را به کار می‌برد تا آنها را نزد خود نگاه دارد ولی بعداً فقط به دادن هدایایی اکتفا می‌کردند و مادر تعمیدی آنها می‌شدند. اورسولا همانطور که اسم و نشانی مادرها و محل تولد و تاریخ تولد بچه‌ها را در دفترچه‌ای می‌نوشت می‌گفت: «ما وظیفه خود را با غسل تعمید آنها انجام داده‌ایم. آئورلیانو حسابهای خود را کرده است. وقتی برگردد شخصاً در باره آنها تصمیم خواهد گرفت.» یک روز سر ناهار با ژنرال مونکادا در باره تخم‌و-ترکه درهم و برهم پسرش صحبت کرد و گفت خیلی مایل است که یک روز سرهنگ آئورلیانو بوئندیا باز گردد و تمام پسرانش را در خانه دورهم جمع کند. ژنرال مونکادا گفت: «دوست عزیز، او خیلی زودتر از آنچه انتظار دارید باز خواهد گشت.»

آنچه ژنرال مونکادا می‌دانست و مایل نبود سر میز غذا فاش کند این بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مدتی بود سعی داشت طولانیترین و خونینترین و ریشه‌کن‌ترین قیام خود را آغاز کند.

اوضاع بار دیگر مثل ماههای قبل از جنگ اول متشنج شده بود. اجازه جنگ خروسها که توسط خود شهردار صادر شده بود بار دیگر لغو شد. سروان آکیلز ریکار دو، فرمانده پادگان، قدرت شهرداری را در دست گرفت. آزادپخوانان

دو گلوله همزمان که هر گز معلوم نشد از کجا شلیک شد به زمین افتاد و صدای مهمه جمعیت، شب را لرزاند:

- زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!

ساعت دوازده شب، وقتی آئورلیانو خوزه تمام خون خود را از دست داد و درگذشت، کارملیتا سونتیل متوجه شد که ورقهای زندگی آتیه خودش همگی سفید است. بیش از چهارصد نفر پشت در تئاتر صف کشیدند و تپانچه‌های خود را در جسد سروان آکیلزریکارو خالی کردند. دسته پاسداران مجبور شد جسد او را در یک چرخ دستی بگذارد. جسد، با گلوله‌های سربی سنگین، و مثل نانی که در آب خیس کرده باشند متلاشی شده بود.

ژنرال خوزه راکل سونکادا، که از تجاوزات ارتش به خشم آمده بود، از نفوذ سیاسی خود استفاده کرد و بار دیگر اونیفورم خود را پوشید و قدرت نظامی و غیر نظامی ماکوندو را در دست گرفت. به هر حال، انتظار هم نداشت که رفتار صلحجویانه‌اش بتواند جلو آنچه را که اجتناب‌ناپذیر است بگیرد. اخبار ماه سپتامبر ضدونقیض بود؛ از طرفی دولت کنترل سراسری بر کشور را اعلام می‌کرد و از طرف دیگر آزادیخواهان اخبار محرمانه‌ای راجع به قیاس‌های مسلحانه داخلی دریافت می‌کردند. رژیم، جنگ را تصدیق نمی‌کرد، تا اینکه پس از یک دادگاه نظامی، ضمن قطعنامه‌ای حکم غیابی اعدام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا اعلام شد. اولین گروهانی که او را زنده دستگیر می‌کرد می‌توانست حکم اعدام را اجرا کند. اورسولا با خوشحالی به ژنرال سونکادا گفت: «معلوم می‌شود او برگشته» ولی ژنرال اطلاعی در این مورد نداشت.

در حقیقت بیش از یک ماه می‌شد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کشور بود. اخبار ضدونقیض، او را در آن واحد در جاهای دور دستی می‌پنداشتند. حتی ژنرال سونکادا نیز بازگشت او را باور نمی‌کرد تا آنکه رسماً اعلام شد که او دو منطقه ساحلی را تسخیر کرده است. تلگراف را به اورسولا نشان داد و گفت: «دوست عزیز، تبریک می‌گویم، او بزودی خواهد آمد.» آنوقت اورسولا برای اولین بار اظهار نگرانی کرد و پرسید: «خوب، دوست من، شما چه خواهید کرد؟» ژنرال سونکادا نیز بارها این را از خود پرسیده بود.

جواب داد: «همان کاری که او هم خواهد کرد؛ انجام وظیفه.»

سپیده‌دم اول اکتبر، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با هزار سرباز مسلح به ماکوندو حمله کرد. به پادگان دستور داده شد تا جان در بدن دارند مقاومت نکنند. سر ظهر، موقعی که ژنرال سونکادا با اورسولا ناهار می‌خورد، گلوله تویی که شلیکش در تمام محله منعکس شد نمای خزانه‌داری شهرداری را ویران

وقتی داشت قفس چند سرغ را از یکی از دهات منطقه باتلاقی می‌دزدید، دستگیر و زخمی شد. برای او، آئورلیانو خوزه همان مرد بلند قامت و سبزه‌رویی بود که شاه دل فالهای ورق، بیش از نیم قرن به او وعده می‌داد و مثل تمام کسانی که ورقها برایش می‌فرستادند موقعی به دل او رسیده بود که اجلش نزدیک بود. سرگ او را در فال ورق دید.

به او گفت: «اشب بیرون نرو و همینجا بخواب. کارملیتا سونتیل^۶ بارها از من تقاضا کرده او را با تو هم‌خوابه کنم.»

آئورلیانو خوزه معنی واقعی التماس نهفته در آن پیشنهاد را درک نکرد. در جواب گفت: «به او بگو نیمه شب منتظرم باشد.»

به تئاتر رفت. یک گروه اسپانیولی نمایشنامه خنجر زور^۷ را روی صحنه آورده بود. عنوان اصلی این نمایشنامه زورلیا^۸ خنجر پررها بود ولی از آنجایی که آزادیخواهان، محافظه کاران را «بربر» می‌نامیدند، عنوان آن به دستور سروان آکیلزریکارو عوض شده بود. آئورلیانو خوزه موقعی که داشت بلیط را در مدخل تئاتر به دست بلیط پاره کن می‌داد، متوجه شد که سروان آکیلزریکارو همراه دو سرباز مسلح به تفنگ مردم را تفتیش بدنی می‌کند. آئورلیانو خوزه، به او اخطار کرد که: «سروان مواظب باشید، کسی که بتواند به من دست بزند هنوز به دنیا نیامده است.» سروان می‌خواست بزور او را تفتیش کند. آئورلیانو خوزه که مسلح نبود پا به دویدن گذاشت. سربازها فرمان آتش را اطاعت نکردند و یکی از آنها گفت: «از خانواده بوئندیاست.» سروان که از شدت خشم و غضب کور شده بود، تفنگ را از دست او قاپید. در وسط خیابان پاهایش را از هم باز کرد و نشانه گرفت، فریاد کشید: «قرمساقتها! کاش سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به جای او بود.»

کارملیتا سونتیل، دوشیزه بیست ساله که به خود عطر بهار نارنج زده بود داشت بستر پیلار ترنرا را با برگهای خوشبو می‌پوشاند که صدای شلیک را شنید. سرنوشت آئورلیانو خوزه این بود که سعادت را که آسارانتا از او دریغ داشته بود در آغوش او بیابد و از او صاحب هفت فرزند شود و در پیری در آغوش او بمیرد. ولی گلوله تفنگی که از پشت او داخل شده بود و از سینه‌اش بیرون رفته بود، در اثر اشتباه فال ورق شلیک شده بود. در حقیقت، بنا به فال ورق، کسی که قرار بود آن شب کشته شود سروان آکیلزریکارو بود. همینطور هم شد. چهار ساعت پس از سرگ آئورلیانو خوزه، او هم کشته شد. با شلیک

6. Carmelita montiel 7. Zorro

۸. Jose Sorilla y Moral: شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیولی (۱۸۱۷-۹۳) -م.

که سر نهار تعریف می کرد، همه این خاکسترهای خاموشی از خوش مشربی زمان دیگری حکایت می کرد. به محض اینکه دستور تدفین مردگان در قبرهای مشترک اجرا شد، محاکمات عجولانه جنگی را به عهده سرهنگ رو که کارنيسرو واگذار کرد و خود عهده دار وظیفه دشوار برقرار کردن اصلاحات اساسی گردید تا از رژیم محافظه کاران حتی ریگی هم در آنجا باقی نماند. به معاونین خود می گفت: «باید کارها را بخوبی انجام دهم تا سیاستمداران حزب در مقابل عملی انجام شده واقع شوند.» در آن موقع بود که تصمیم گرفت قباله های مالکیت اراضی را که مربوط به صد سال قبل به اینطرف می شد، مرور کند. به تجاوزات قانونی برادرش خوزه آرکادیو پی برد. قباله ها را فسخ کرد و برای انجام آخرین عمل مؤدبانه خود، ساعتی از کار دست کشید و به دیدن ربکا رفت تا او را در جریان تصمیمات خود بگذارد.

بیهوشی منزوی که زمانی محرم اسرار عشقهای او بود و لجبازیش جان او را نجات داده بود، در تاریکی خانه، به شبی از گذشته ها تبدیل شده بود. پیراهن سیاه آستین بلندش او را مانند زره در خود گرفته بود. قلب خاکستر شده اش اطلاعات گنگ و مبهمی از جنگ داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به نظرش رسید که درخشندگی فسفر استخوانهای او از زیر پوست بدنش پیداست و در محیط سرگباری حرکت می کند که هنوز بوی پنهان باروت از آن به مشام می رسد. به او پیشنهاد کرد تا از شدت سوگواری خود بکاهد و در و پنجره خانه را بگشاید و جهان را بخاطر سرگ خوزه آرکادیو عفو کند. ولی ربکا اکنون در ماورای هر گونه غرور و تکبر بود. پس از جستجوی فراوان و بیهوده در مرز خاک، در نامه های معطر پیترو کرسپی، و در آغوش طوفانی شوهرش، عاقبت آرامش را در خانه ای یافته بود که خاطرات، جان گرفته بودند و به صورت انسان در میان اتاقهای سوت و کور، می گشتند. در صندلی راحتی لمیده بود و به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا خیره شده بود، گویی او کسی است که به شبی از گذشته شباهت پیدا کرده است. ربکا از خبر اینکه اراضی خوزه آرکادیو را به مالکان قانونی شان مسترد می کردند حتی ناراحت نشد.

آهی کشید و گفت: «آئورلیانو، تو هر تصمیمی بگیری انجام می شود. من همیشه فکر می کردم و حالا برایم ثابت شد که تو سرد خدانشناسی هستی.» تجدیدنظر در اسناد اراضی، همزمان با دادگاههای نظامی به ریاست سرهنگ خرینالدو مارکز که حکم اعدام کلیه افسران کادر ثابت نظامی را که توسط انقلابیون زندانی شده بودند، صادر می کرد، خاتمه یافت. آخرین محاکمه نظامی، محاکمه خوزه راگل مونکادا بود. اورسولا مداخله کرد و به سرهنگ

کرد. ژنرال مونکادا آهی کشید و گفت: «آنها هم به اندازه ما مسلح هستند، و تازه از صمیم قلب هم می جنگند.» ساعت دو بعد از ظهر، هنگامی که زمین با شلیک توپهای طرفین می لرزید، ژنرال مونکادا با اطمینان از اینکه در جنگ شکست می خورد، اورسولا را ترك کرد.

به او گفت: «از خدا می خواهم که اشب آئورلیانو به خانه شما نیاید. اگر آمد، از طرف من او را ببوسید چون تصویری کنم دیگر او را نبینم.» آن شب ژنرال مونکادا، پس از نوشتن یک نامه طولانی به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، در حال فرار ازما کوندو دستگیر شد. در نامه، هدف مشترک خودشان را نسبت به انسانی تر ساختن جنگ به او یادآور شده بود و پیروزی نهایی او را بر این نظامیگری بدون معنی و مسما و جاه طلبی سیاستمداران هر دو حزب، آرزو کرده بود. فردای آن روز، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با او در خانه اورسولانا هارخورد. او را به انتظار تصمیم دادگاه نظامی انقلابی، در آنجا نگاه داشته بودند. مجمع دوستانه ای بود؛ در همان حال که دو حریف جنگ را فراموش کرده بودند تا خاطرات گذشته را به یاد بیاورند، اورسولا بنحو غم انگیزی حس کرد که پسرش در آنجا مزاحمی بیش نیست. از لحظه ای که او وارد شده بود این را حس کرده بود. همراه چندگارد نظامی، با سروصدای فراوان وارد شدند و اتاقها را زیرورو کردند تا مطمئن شوند که خطری متوجه شان نیست. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نه تنها شخصاً این اجازه را داد بلکه دستور اکید صادر کرد که تا وقتی دورادور خانه را نگهبان مسلح نگذاشته اند هیچکس، حتی اورسولا، حق ندارد بیش از سه متر به او نزدیک شود. او نیفورسی که پوشیده بود هیچگونه درجه ای نداشت. چکمه های بلندش با گل و خون خشک شده، پوشیده شده بود. تپانچه ای به کمر بسته بود که در جلدش باز بود و دستش که مدام به دسته هفت تیر بود از اضطراب و هیجان نگاهش حکایت می کرد. سرش که موهایش کمی ریخته بود و پوستش خشک شده بود، گویی روی آتش ملایمی پخته شده است. پوست چهره اش که از نمک دریا های کارائیب سوخته بود، نوعی صلابت فلزی به خود گرفته بود و با یک نوع زنده دلی که بدون شک با خونسردی باطنی اش ارتباط داشت، از پیر شدن دوری کرده بود. از وقتی آنجا را ترك کرده بود، قد بلندتر، استخوانی تر، و رنگ پریده تر شده بود و اولین علائم مقاومت در برابر غم غربت در او ظاهر شده بود. اورسولا به خود گفت: «پروردگار من، او مبدل به سردی شده که هر کاری ازش برمی آید.» همینطور هم بود. شال سرخپوستان «آزتک» که برای آمارانتا آورده بود، یادآوری خاطرات گذشته، داستانهای مسخره اش

تو مرا تیرباران بکنی یا نه. چون تیرباران برای امثال من در حکم مرگ طبیعی است.» عینکش را روی تخت گذاشت و ساعت و زنجیرش را باز کرد؛ ادامه داد: «نگرانی من از این است که می‌بینم تو با آن نقرتی که از نظامیها داشتی، با آنهمه مبارزه بر ضد آنها و آنهمه تفکر در باره آنها، خودت عاقبت مثل آنها شده‌ای. هیچ آرمائی در زندگی ارزش اینهمه سرافکنندگی و خفت را ندارد.» حلقه ازدواج و مدال مریم چاره‌جو را در آورد و کنار عینک و ساعت خود گذاشت و اینچنین به صحبت خود خاتمه داد: «اگر به همین ترتیب پیش بروی نه تنها مستبدترین و خون‌آشامترین دیکتاتور تاریخ ما خواهی شد بلکه برای آسایش خیال خودت حتی اورسولا را هم محکوم به اعدام خواهی کرد.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مانند دیواری نفوذناپذیر بر جای خود ایستاده بود. ژنرال مونکادا، عینک و مدال و ساعت و حلقه ازدواج خود را به او داد و لحن صدایش را عوض کرد.

گفت: «من تو را احضار نکردم تا سرزنشت کنم، فقط می‌خواستم از تو خواهش کنم اینها را برای همسرم بفرستی.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آنها را در جیب گذاشت.

هنوز در مانائوره است؟

ژنرال مونکادا گفت: «هنوز در مانائوره است؛ در همان خانه پشت کلیسا، همانجا که نامه را برایش فرستادی.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت: «خوزه را کل، این کار را با کمال میل انجام می‌دهم.»

وقتی به هوای مه‌آلود آبی‌رنگ قدم گذاشت، چهره‌اش مانند سحرگاه دیگری در گذشته نمناک شد و تازه آن وقت به یادش آمد که دستور داده حکم اعدام را به جای جلو دیوار قبرستان، در حیاط اجرا کنند. جوخه آتش که پشت در صف کشیده بود با تشریفات تمام، گویی او مهمترین مقام مملکت بود، مراسم احترام را نسبت به او بجا آورد.

دستور داد: «حالا می‌توانید او را بیرون بیاورید.»

آئورلیانو بوئندیا گفت: «ما تا به حال شهرداری به خوبی او در ما کوندو نداشته‌ایم. لزومی ندارد از خوشقلبی او و از لطفی که به همه ما دارد صحبت کنم؛ چون تو خودت بهتر از هر کس او را می‌شناسی.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نگاهی ناراضی به او انداخت و جواب داد: «من قادر نیستم مسئولیت عدالت را به عهده بگیرم. اگر در این مورد حرفی دارید آن را در دادگاه نظامی بگویید.»

اورسولا نه تنها این کار را کرد بلکه تمام مادران افسران شورش طلب اهل ما کوندو را نیز برای شهادت همراه خود برد. پیرزنهایی که بنیانگذار شهر بودند و بسیاری از آنها در عبور از کوهستان نیز شرکت کرده بودند، یک به یک صفات برجسته ژنرال مونکادا را ستودند. اورسولا در صف آخر نشسته بود. تبختر غم‌انگیزش، سنگینی نامش و حرارت قانع‌کننده جملاتش برای لحظه‌ای ترازوی عدالت را دچار نوسان کرد؛ گفت: «شما این بازی وحشتناک را خیلی جدی گرفته‌اید و البته حق دارید چون وظیفه شماست، ولی فراموش نکنید که ما تا وقتی جان در بدن داریم و مادر شما هستیم، هر چقدر هم شورش طلب باشید، حق داریم با اولین بی‌احتراسی، شلوارتان را پایین بکشیم و با شلاق به جانتان بیفتیم.» جملات او هنوز در ساختمان مدرسه که تبدیل به سربازخانه شده بود طنین انداز بود که دادگاه برای شور تعطیل شد. نیمه شب، ژنرال خوزه را کل مونکادا محکوم به اعدام شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با وجود اعتراضات خشونت‌آمیز اورسولا، حکم اعدام را تخفیف نداد. هنوز سحر نشده، در اتاقی که به عنوان سلول زندان از آن استفاده می‌شد به ملاقات محکوم به اعدام رفت.

به او گفت: «دوست من، فراموش نکن که این من نیستم که تو را محکوم به اعدام می‌کنم بلکه انقلاب است که تو را تیرباران می‌کند.»

ژنرال مونکادا با ورود او حتی از روی تخت سفری بلند هم نشد.

جواب داد: «دوست من، گورت را از اینجا گم کن.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از وقتی بازگشته بود تا آن لحظه فرصت نکرده بود خوب او را نگاه کند. از اینکه او آنطور پیر شده بود، از لرزیدن دستانش، و از تسلیم بودن او در برابر مرگ که کمی بر حسب عادتش بود، تعجبی نکرد. احساس تحقیر خود را به حساب ترجم گذاشت، گفت: «تو بهتر از من می‌دانی که کلیه دادگاههای نظامی حرف مفت است. تو در حقیقت قصاص جنایت دیگران را پس می‌دهی. چون این مرتبه، ما به هر قیمتی شده در جنگ پیروز خواهیم شد. اگر تو جای من بودی این کار را نمی‌کردی؟»

ژنرال مونکادا از جا بلند شد تا قاب ضخیم عینکش را با پایین پیراهنش تمیز کند، گفت: «شاید. ولی آنچه مرا نگران می‌کند این نیست که

شود، ولی وقتی او را دید که جزو گاردهای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وارد خانه شد، حس کرد که هر آن ممکن است از یاس نقش بر زمین شود. او را دید که در زیر فشار تبعید خرد شده است و در اثر گذشت زمان و فراسوشی پیر شده است. بازوی چپش به گردن آویخته بود؛ از شدت عرق و گرد و خاک زشت و کثیف شده بود و بوی گوسفند می داد. آمارانتا فکر کرد: «خدای من، این آن مردی نیست که انتظارش را می کشیدم.»

فردای آن روز، او اصلاح کرده و تمیز، با سبیلهای ادوکلن زده به خانه آنها آمد. باند خون آلودش را باز کرده بود و کتاب دعایی با جلد صدفی برای آمارانتا هدیه آورده بود.

آمارانتا گفت: «مردها چقدر عجیبند! از یک طرف تمام عمر خود را به جنگ با کشیشها می گذرانند و از طرف دیگر کتاب دعا هدیه می دهند.» بجز این جمله چیزی دیگر به فکرش نرسید.

از آن پس، او، حتی در سختترین دوره جنگ، هر روز به دیدن آمارانتا می آمد و سوعی که رمیوس خوشگله آنجا نبود، دسته چرخ خیاطی را او می چرخانید. آمارانتا از استقامت و صداقت و فروتنی سردی که آنچنان صاحب نفوذ و قدرت بود احساس ناراحتی می کرد. می دید که او نیفورم نظامی خود را در سالن از تن در می آورد تا بدون سلاح وارد اتاق خیاطی شود. با این حال، گرچه او چهار سال عشق خود را به او اظهار و تکرار کرد ولی آمارانتا هر بار به نحوی، بدون اینکه او را از خود برنجاند، تقاضایش را رد کرد. گرچه نتوانسته بود عاشق او بشود ولی بدون او نیز دیگر نمی توانست زندگی کند. رمیوس-خوشگله که آنقدر نسبت به همه چیز بی تفاوت بود که تصور می کردند مغزش رشد نکرده است، نسبت به این همه وفاداری بی تفاوت نبود و حق را به جانب سرهنگ خرینلدومارکز می داد. ناگهان آمارانتا متوجه شد دختر بچه ای که خودش بزرگش کرده است و به سن بلوغ نزدیک می شود، زیباترین مخلوقی شده که تا آن روز در ماکوندو وجود داشته است. حس کرد کینه ای که زمانی نسبت به ریکا داشته، بار دیگر در قلبش رخنه می کند. از پروردگار تقاضا کرد که سببش نشود آرزوی مرگ رمیوس خوشگله را به دل راه دهد؛ و او را از اتاق خیاطی بیرون کرد. در آن دوره بود که سرهنگ خرینلدومارکز خلا و نفرت جنگ را حس کرد. تا آنجا که می توانست به گوش آمارانتا خواند و به اولطف و مهربانی کرد و حاضر شد بخاطر او، افتخاری را که در راه نیل بدان بهترین سالهای عمر خود را فنا کرده بود، از دست بدهد. ولی نتوانست آمارانتا را به ازدواج با خود راضی کند. در بعد از ظهر روزی از روزهای ماه اوت، آمارانتا که از سنگینی تحمل ناپذیر

سرهنگ خرینلدومارکز پیش از همه متوجه خلا جنگ شد. در مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی ماکوندو، هفته ای دوبار با سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفتگوی تلگرافی داشت. اوایل ارتباط فقط مسیر جنگ را تعیین می کرد. طرح دقیق جنگ در هر لحظه و هر نقطه معلوم شده بود و مسیر آینده آن نیز پیشبینی می شد. گرچه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به هیچکس، حتی نزدیکترین دوستش، اجازه نمی داد تا با او خودمانی بشود با این حال لحن دوستانه اش کافی بود تا از سوی دیگر خط شناخته شود. بیشتر اوقات گفتگو را بیش از زمان تعیین شده طول می داد و آن را با شرح حوادث خانوادگی در هم می آمیخت. رفته رفته، همچنانکه جنگ شدیدتر می شد و دامنش وسعت می یافت، تصویر او نیز در خیالش محو می گردید. شاخص بودن لحنش دورتر و تردید آسیرتر و کلامش عاری از معنا می شد. آنوقت سرهنگ خرینلدومارکز فقط گوش می داد و از فکر اینکه با ناشناسی از دنیای دیگر در تماس تلگرافی است، ناراحت می شد. به سبب تلگراف می کوفت و چنین خاتمه می داد: «آئورلیانو، فهمیدم، زنده باد حزب آزاد بخواه.»

بدین نحو عاقبت خرینلدومارکز هر گونه تماس با جنگ را از دست داد. آنچه زمانی حقیقتیترین فعالیت و شدیدترین علاقه جوانی اش بود، به رابطه ای دور دست، به خلا، تبدیل شد. تنها پناهگاهش اتاق خیاطی آمارانتا بود. هر روز بعد از ظهر به دیدن او می رفت. تماشای دستهای او که با دقت آن توده ابرتوری را حاشیه دوزی می کرد و دسته چرخ خیاطی را به دست رمیوس خوشگله می داد تا بچرخاند برایش لذتبخش بود. ساعتها، بی آنکه با هم حرفی بزنند، می نشستند و فقط به مصاحبت یکدیگر اکتفا می کردند.

ولی همانطور که آمارانتا باطناً از زنده نگاه داشتن آتش وفاداری او احساس رضایت می کرد، خود او از طرح گنگ قلبش بیخبر بود. وقتی خبر بازگشت او رسیده بود، آمارانتا حس کرده بود که از شدت اضطراب چیزی نممانده خفه

آنها را در ته صندوق فراموش کرد. هنگام شب، یا خواب بعد از ظهر، یکی از زنها را به نئوی خود می خواند و شهوت حیوانی خود را با او فرو می نشاند و سپس با خیال راحت به خواب سنگینی فرو می رفت. به تنها چیزی که اطمینان داشت این بود که قلب گیش تا ابد محکوم به دو دلی خواهد بود. او که از افتخارات بازگشت و پیروزیهای قابل توجه خود سرمست بود، ابتدا نظری به پرتگاه عظمت انداخته بود. از اینکه دو کس مارلبورو را که در فنون جنگی استاد او بود، در دست راست خود بنشانند حظ می برد. او کسی بود که پنجه پلنگ و لباسهای پوستش احترام بزرگان و ستایش خردسالان را برمی انگیخت. در آن موقع بود که دستور داد هیچکس، حتی اورسولا حق ندارد بیش از سه متر به او نزدیک شود. از مرکز یک دایره گچی که به هر جا وارد می شد افراد گارد شخصی اش بر زمین ترسیم می کردند و فقط او حق داشت در آن پای بگذارد، با دستورهای کوتاه و غیرممکنی سرنوشت دنیا را تعیین می کرد. پس از تیرباران ژنرال سونکادا، جهت برآوردن آخرین آرزوی قربانی خود، با عجله به مانائوره رفت. بیوه زن عینک و مدال گردن و ساعت و حلقه ازدواج را گرفت ولی به او اجازه نداد پا به خانه اش بگذارد. به او گفت: «سرهنگ، داخل نشوید. در جنگ شما فرمان می دهید ولی در خانه ام، من فرمان می دهم.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کینه خود را نشان داد ولی فقط موقعی احساس آرامش کرد که گارد شخصی اش خانه بیوه زن را غارت کرد و جز توده ای خاکستر، چیزی باقی نگذاشت. آنوقت بود که سرهنگ خریندو مارکز به او گفت: «آئورلیانو مواظب قلب خودت باش، داری زنده زنده می گندی!» در آن موقع، آئورلیانو دومین مجمع فرماندهان عمده انقلابیون را تشکیل داد. از هر صنف و طبقه ای در این مجمع یافت می شد: ایده آلیست، جاه طلب، ماجراجو، منزجرین از اجتماع، و حتی جنایتکاران و ولگردهای عادی. یک نفر هم بین آنها بود که قبلاً عضو حزب محافظه کاران بود و برای خلاصی از محاکمه بخاطر بالا کشیدن سرمایه ها به شورش طلبان پیوسته بود. عده ای از آنها حتی نمی دانستند به چه منظور مبارزه می کنند. در میان جمعی که اختلاف طبقاتی فاحش شان کم مانده بود یک انفجار داخلی برپا کند، یک قدرت با نفوذ به چشم می خورد: ژنرال تئوفیلو وارگاس، سرخپوستی اصیل، وحشی و بیسواد. خبث طینت، سکوت، و حالت مسیح وار او افرادش را بی اختیار به فداکاری وامی داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا این مجمع را به منظور متحد ساختن فرماندهان شورش طلب بر ضد سیاستمداران تشکیل داده بود. ژنرال تئوفیلو وارگاس در عرض چند ساعت، ائتلاف زنده ترین

سرسختی خود خسته شده بود، پس از آنکه آخرین جواب را به او داد در اتاق را به روی خود قفل کرد تا پرتنهایی خود تا آخر عمر اشک بریزد. به او گفت: «بهتر است یکدیگر را فراموش کنیم. ما دیگر برای این چیزها خیلی پیر شده ایم.»

همان روز بعد از ظهر، سرهنگ خریندو مارکز، به تلگرافی از جانب سرهنگ آئورلیانو بوئندیا جواب داد؛ یک گفتگوی تلگرافی عادی بود. سرهنگ خریندو مارکز بی آنکه بتواند جنگ را خاتمه دهد، به خیابان های متروک و به قطرات آبهای درخشان روی درختان بادام نگاهی انداخت و حس کرد در تنهایی غرق می شود.

غمگین و افسرده، بر کلیدهای دستگاه تلگراف گرفت و گفت: «آئورلیانو، در ما کوندو باران می بارد!» سکوتی طولانی روی خط برقرار شد و سپس دستگاه با حروف بیرحمانه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از جا پرید. علامات چنین می گفت: «خریندو، چرا احمق شده ای! طبیعی است که در ماه اوت باران ببارد.»

روزگار درازی بود که او را ندیده بود؛ پس از عکس العمل رذیلانه او سخت بد حال شد. دو ماه بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به ما کوندو بازگشت این بدحالی تبدیل به حیرت شد. حتی اورسولا نیز از تغییراتی که در آئورلیانو پیش آمده بود، متحیر شده بود. بی سرو صدا، و بدون محافظ بازگشت. با وجود گرمای شدید خود را در شنلی پیچیده بود و سه معشوقه به همراه آورده بود. هر سه را در یک خانه جا داد و بیشتر اوقات را در آن خانه، در نئوی خود می گذراند. نسبت به تلگرافهایی که وضع عادی جنگ را گزارش می کرد، چندان علاقه ای از خود نشان نمی داد. یک بار، سرهنگ خریندو مارکز درباره تخلیه محلی در مرز از او دستور خواست. احتمال این خطر می رفت که جنگ در آنجا بین المللی شود. آئورلیانو گفت: «با اینگونه مزخرفات وقت مرا نگیر، با پروردگار متعال مشورت کن.»

شاید بتوان آن دوره را حساسترین دوره جنگ به حساب آورد. مالکان آزادبخواه که خودشان ابتدا قیام را آغاز کرده بودند درخفا با مالکان محافظه کار ساختند تا از تجدید نظر در قباله های اراضی جلوگیری کنند. سیاستمدارانی که از تبعیدگاه خود در جنگ سرمایه گذاری می کردند، تصمیمات قوی و مؤثر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را رد کردند؛ ولی حتی عقب نشینی این قدرت با نفوذ و مؤثر نیز او را ناراحت نکرد. شعرهای خود را که بیش از پنج دفتر می شد دیگر نخواند و